

# دَوَسَالِ اِسَارَتُ

عزیز اللہ معینی

## فصل بیست و چهارم

عراقی‌ها چند ماهه‌ی اوایل اسارت، چند بار یکی از مقامات دولتی یا روحانی‌نمای درباری را به اردوگاه آوردند تا بین بچه‌ها تفرقه ایجاد کنند و آنها را به جان هم بیندازند. چند نفر خبرنگار و فیلم‌بردار و عده‌ای از مسئولان امنیتی و دارودسته‌های رژیم بعثی نیز او را همراهی می‌کردند.

یکی دو ساعت قبل از آمدن مقام دعوت‌شده، ما را در محوطه‌ی اردوگاه زیر آفتاب داغ و سوزان و گرمای پنجاه درجه روی سنگریزه‌های داغ می‌نشانند تا سخنران بعد از کلی معطلی، سروکله‌اش پیدا شود. پشت تریبون که می‌رفت، همان اول شروع سخنرانی، بی‌ادبانه و بی‌شرمانه خواسته یا ناخواسته به مقامات کشورمان توهین می‌کرد.

همه‌ی بچه‌ها بدون اینکه ترس و واهمه‌ای داشته باشند با وحدت دشمن‌شکن یک‌دل و یک‌زبان شدیداً به وی اعتراض می‌کردند. وقتی که سخنران اسم امام را به زبان می‌آورد، بچه‌ها تکبیرگویان و با صلوات و دادن شعارهای کوبنده، لرزه بر پیکر مسئولان و مأموران حاضر در میدان می‌انداختند و مانع سخنرانی و یاوه‌گویی او می‌شدند.

تعدادی از بچه‌ها دست بالا می‌آوردند و بعد از پایان سخنرانی یا در حین سخنرانی، جواب دندان‌شکنی به آنها می‌دادند. یک روز که چند نفر از افسران حضور داشتند، سروان صفرعلی رجبعلی زاده از تیپ ۳۷ زرهی شیراز از میان جمعیت دست بلند کرد. بلند شد و دفاع جانانه‌ای کرد و به آن مقام عراقی گفت: «برای ملت ما و خیلی از ملت‌های جهان، روشن بود که حکومت شما آغازگر جنگ بود. اول شما به کشور ما حمله کردید. شهرها و روستاهای ما را تخریب و ویران کردید.»

در حقیقت آنجا هم یک نوع جنگ رودررو بین ما و دشمن بود؛ اما ما با دست خالی ولی باایمانی قوی و با غیرت و شجاعت در برابر دشمن استقامت می‌کردیم و همیشه در این نوع رودرروی ناخواسته ما پیروز میدان بودیم و شکست و ناکامی برای عراقی‌ها بود. این عراقی‌ها بودند که همیشه در مقابل شهامت و شجاعت ایرانیان عاجز می‌ماندند.

آن روز مأموران عراقی و مقام دعوت‌شده از این اقدام و حرکت به موقع بچه‌ها، مات و مبهوت و سردرگم ماندند و به هدفی که ایجاد تفرقه بین شیعه و سنی، عجم و عرب و کرد و فارس بود، نرسیدند و حسابی پوزه‌ی عراقی‌ها به خاک مالیده شد. بعد از پایان سخنرانی، چند نفری را شناسایی و به زندان انفرادی بردند و بدترین شکنجه‌ها را در حق آنها مرتکب شدند تا با ارتکاب اعمال ناجوانمردانه بتوانند اراده‌ی پولادین و آهنین بچه‌ها را درهم بشکنند؛ اما به لطف خدا مانند همیشه ناکام و ناامید می‌شدند.

یک بار دیگر وزیر فرهنگ و هنر را به اردوگاه دعوت کردند؛ با این تفاوت که این بار فقط اسرای کردزبان را در محوطه‌ی اردوگاه جمع کردند. با این امید و تصور اشتباه که اسرای کردزبان با بقیه‌ی اسرای ایران همدل و همراه نیستند و از ادامه‌ی جنگ و اوضاع پیش‌آمده خسته و ناراضی هستند و بهتر می‌توانند از آنها سوء استفاده کنند.

آن‌ها را در محوطه زیر آفتاب داغ و سوزان و گرمای آتشین روی سنگریزه‌های داغ محوطه نشاندهند. وزیر فرهنگ و هنر آمد. تزیینات پرزرق و برق و دکوراسیون خاصی در جایگاه به کار برده بودند. وزیر در جایگاه مخصوص پشت تریبون قرار گرفت و غرور شروع به سخنرانی کرد.

در ابتدا با تعریف و تمجید از کردزبانان شروع کرد و بعد با بددهنی شروع به توهین و بدگویی به مقامات و مسئولان کشور ایران کرد.

به یکباره کردها با غیرت و تعصب و شجاعت مثال‌زدنی، بدون ترس و واهمه، علیه وزیر و دارودسته‌اش تکبیر گفتند و با دادن شعار میدان را ترک کردند و به طرف اتاق‌ها راه افتادند.

وزیر و دارودسته‌اش که سردرگم و مات و مبهوت، خیط شده بودند با رسوایی و خفت دمشان را روی کول گذاشتند و رفتند و دیگر این کار تکرار نشد که نشد. اسرای ایرانی هم که از این عمل قهرمانانه‌ی اسرای کردزبان سر ذوق و شوق آمده بودند به استقبال هم‌بندهای خود رفتند و آنها را تحسین کردند.





## فصل بیست و پنجم

زمستان ۶۱، یک روز ساعت هفت صبح درحالی که بعضی ها هنوز خواب بودند، مأموری خیلی خشن با چهره ای به هم ریخته و عصبانیت در اتاق یک را باز کرد. اتاقی که دوستانم آقایان محمد رضا ابراهیمی، محمود صادقی، غلامرضا طاووسی، تقی زاده<sup>۱</sup> و خسرویان بودند.

مأمور با به راه انداختن دادوبیداد، با خشم شروع به فحاشی و توهین کرد. گویی تازه او را از جنگل گرفته و به اردوگاه آورده بودند؛ مثل دیوانه ها، مجنون وار به هر کسی و هر چیزی که می رسید، با چوب می زد؛ از مریض و پیرمرد گرفته تا افراد سالم. بعد هم با چوب به در آهنی اتاق می کوبید و صدای وحشتناک و ناراحت کننده ای ایجاد می کرد.

تقی زاده که تازه از خواب بیدار شده بود از رفتار همراه با فحاشی مأمور، شدیداً ناراحت شد و مأمور را زیر مشت و لگد گرفت و چند ضربه ی محکم و

---

۱ - ایشان اهل شهرستان بوانات بود و چند سال قبل در سانحه ی تصادف به رحمت ایزدی پیوست.

جانانه نثار مأمور کرد. داد و فریاد گوش‌خراش مأمور و صدای کریه و ناهنجارش تا آسمان رفت و از بقیه‌ی مأموران طلب کمک کرد.

مأموران مثل برق و باد خودشان را رساندند تا مأمور را از دست تقی‌زاده نجات دهند. برای اینکه بقیه‌ی اسرا به کمک تقی‌زاده نیایند، همه‌ی اسرای بند یک را در محوطه در صف آمار نشانده. دو نفر مأمور مواظب هر گونه تحرک و درگیری احتمالی بچه‌ها با عراقی‌ها بودند. نگهبانان برجک هم مسلح شده و اسلحه‌ها را به طرف ما نشانه گرفته بودند.

تقی‌زاده را داخل اتاق یک بردند. پنج‌شش نفر مأمور همچون گرگان درنده، وحشیانه و بی‌رحمانه به جان او افتادند. یکی با مشت و لگد، یکی دیگر با کابل و دیگری با باتوم و دیگری با چوب خیزران او را می‌زدند و از این گوشه‌ی اتاق به آن گوشه‌ی اتاق او را روی زمین می‌انداختند. گویی او را کیسه بوکس خودشان کرده بودند. قهقهه‌ی مستانه سر می‌دادند و دیوانه‌وار او را در چنگ خود گرفته بودند و دست‌بردار هم نبودند.

تعداد چهارصد نفر بودیم که در محوطه روبه‌روی اتاق یک در صف آمار نشسته بودیم و تنها شاهد و ناظر این جنایات بودیم. چنین مواقعی، بدترین شکنجه‌ی روحی و روانی برای همه بود. وقتی که در مقابل دیدگانمان یک هم‌وطن و هم‌رزم را این‌گونه شکنجه می‌کردند، تحمل دیدن این صحنه‌های دلخراش بسیار سخت و زجر‌آور بود.

گرچه بچه‌ها همیشه نهایت صبر و تحمل را سرلوحه‌ی زندگی اسارتی خود قرار می‌دادند و سعی می‌کردند با دشمن درگیر نشوند و بیشتر مدارا کنند؛ اما اینجا آن قدر جنایات مأمورین بی‌رحم و خشن، ناراحت‌کننده بود که دیگر طاقت‌ها به سر رسید و یک آن خون همه به جوش آمد.

یکباره همه‌ی بچه‌ها یکدل و یک‌صدا و هم‌گام بر سر مأموران فریاد

برآوردند و به طرف مأموران حمله کردند. نزدیک بود غوغا و انقلابی به پا شود. مأموران نرسیدند و دست از شکنجه ی تقی زاده برداشتند و پیکر خون آلود او را به حال خود گذاشتند و از اتاق بیرون آمدند تا بچه ها را آرام کنند. آن روز زود آمار گرفتند و محل را ترک کردند.

اما آن پایان جنایت این بی مروت ها نبود. مجدداً روزهای بعد تقی زاده را از اردوگاه بیرون می بردند و دور از چشمان بقیه او را شکنجه می کردند و پیکر خون آلود او را به داخل اتاق بر می گرداندند. این جنایات چند روز ادامه داشت و استقامت تقی زاده در برابر عراقی ها فراموش نشدنی بود.





## فصل بیست و نهم

چندین بار در پی اعتراضات بچه‌ها و درخواست مکرر صلیب سرخ، مسئولان اردوگاه تعداد محدودی قلم و دفتر در اختیار ما گذاشتند، اما لطف آنها چند صباحی بیش دوام نداشت و به بهانه‌های واهی و پوچ با ترفندی مسخره و خیلی مفتضحانه اعلام کردند که باید تمام دفتر و قلم‌ها و هر نوع وسیله‌ی نوشتاری که در اختیار دارید، تحویل دهید.

قبل از اینکه عراقی‌ها دست‌به‌کار شوند و دفترها و قلم‌ها را جمع‌آوری کنند، بچه‌ها چندتایی قلم و دفتر را در جاهای امنی جاسازی کردند. گرچه این تعداد کم در حد نیاز نبود، اما آن روزها مهم‌ترین و باارزش‌ترین وسیله‌ی مورد نیاز در اردوگاه، قلم و دفتر بود.

با همه‌ی سخت‌گیری‌ها و محرومیت‌ها و ممنوعیت‌های بی‌مورد از سوی عراقی‌ها، بچه‌ها با عشق و علاقه‌ای خاص، تشنه‌ی آموزش و یادگیری علوم مختلف بودند. همین عاملی بود که خیلی زود به فکر بهترین راه و روش برای به‌دست‌آوردن و تهیه‌ی وسایل کمک آموزشی و پرکردن اوقات فراغت در محیط بسته‌ی اسارتی بر آمدند؛ زیرا در هر شرایط و موقعیتی دوست نداشتند

اوقات خود را بیهوده سپری کنند تا ناامیدی در وجود آنها ریشه دواند و دشمن به اهداف شوم و پلیدش برسد.

عده ای از استادان و معلمان در چنین شرایط و موقعیت خاص و اوضاع بحرانی، دلسوزانه و خالصانه همه‌ی سختی‌ها و مشکلات را به جان می‌خریدند و بدون منت و چشم‌داشتی کلاس‌های آموزشی و فرهنگی و ورزشی تشکیل می‌دادند.

کلاس‌ها در گروه‌های سه‌چهار نفری تشکیل می‌شد. عده‌ای علاقه‌مند به فراگیری صرف و نحو عربی، عده‌ای علاقه‌مند به یادگیری زبان‌های خارجی و عده‌ای علاقه‌مند به فراگیری قرائت قرآن و معانی آن بودند. کلاس‌ها هم در نوبت صبح و هم بعدازظهر در ساعت هواخوری در محوطه‌ی اردوگاه شروع می‌شد.

با اینکه آن روزها قلم و کاغذ در دسترس نبود یا در محوطه‌ی اردوگاه، زیر خاک بود یا در لابه‌لای بالش‌ها پنهان بود؛ اما استادان با عشق و علاقه کلاس‌ها را تشکیل می‌دادند. بچه‌ها، سه‌چهار نفری در محوطه‌ی اردوگاه روی زمین خاکی دور هم می‌نشستند. به گونه‌ای که عراقی‌ها متوجه این قضیه نشوند، چوبی کوچک به جای قلم و زمین خاکی هم به جای تخته سیاه، تجهیزات آموزشی آنها بود.

استاد مطالب را ابتدا توضیح می‌داد و سپس کلمه یا جملات را روی زمین با چوب می‌نوشت و شاگردان زود به حافظه می‌سپردند. وقتی اسیر جدیدی را به اردوگاه می‌آوردند و همان روز اول و دوم نظاره‌گر کار بچه‌ها می‌شد، تعجب می‌کرد که چرا این افراد در حال خط‌خطی کردن زمین هستند؟!

بعدازظهرها که آمار می‌گرفتند و داخل اتاق می‌رفتیم و می‌بایست از ساعت چهار بعدازظهر تا ساعت هفت صبح روز بعد داخل اتاق باشیم هم می‌بایست فکری می‌کردیم تا از وقت‌ها به بهترین وجه استفاده شود.

در داخل بندها مقداری ماسه بادی نرم از محوطه‌ی اردوگاه داخل اتاق

می بردیم. وقتی کلاس‌ها را شروع می کردند، ماسه را روی پارچه‌ای می ریختیم و آن را پهن می کردیم. استاد هم با یک تکه چوب یا با نوک انگشت کلمه یا جملات را روی ماسه می نوشت و ما محصلین می دیدیم و به حافظه می سپردیم.

اولین کسی که در سال ۶۰ کلاس آموزش صرف و نحو را در بند یک اردوگاه رمادی دایر کرد، رضا محمودی سرباز وظیفه‌ای اهل تبریز بود. او قبل از اسارت دیپلم ادبیات عربی را گرفته بود و تبحر خاصی داشت.

او کلاس‌ها را شبانه در اتاق تشکیل می داد. ابتدا هم علاقه‌مندان زیادی شرکت می کردند؛ اما به مرور زمان به علت مشکلات و کمبودها کم و کمتر شدند و در نهایت من و سه چهار نفر دیگر توانستیم کلاس را به پایان برسانیم.

آن روزها عراقی‌ها دستگاه بلوک‌زنی در اردوگاه راه‌اندازی کرده بودند. هر چند که بچه‌ها در آن شرایط از کار کردن برای دشمن اکراه داشتند؛ اما به هر حال هر روز افراد یک اتاق را برای کار با دستگاه بلوک‌زنی می بردند و روزانه چند هزارتا بلوک می زدند. چند روز بعد هم بچه‌ها را می بردند و بارگیری می کردند. بچه‌ها هم از موقعیت به دست آمده به بهترین وجه و همراه با غفلت و بی‌خبری مأموران، استفاده می کردند.

بچه‌ها بعد از اتمام کار با دستگاه بلوک‌زنی، پاکت‌های خالی سیمان را جمع می کردند و دور از چشمان عراقی‌ها به اتاق می آوردند و سپس پاکت‌ها را تمیز و خیس، لایه‌لایه و برگ‌برگ می کردند. بعد از خشک شدن، آن را در اندازه‌های مختلف برش می دادند و انواع دفتر درست می کردند.

بعد از مدتی بچه‌ها از کار کردن با دستگاه بلوک‌زنی امتناع و مخالفت کردند و هر چه که تهدید کردند، راه به جایی نبردند و دیگر بلوک‌زدن را تعطیل کردند که در کنارش دستیابی به کاغذ هم دچار مشکل شد.

بچه‌ها برای دست‌یابی به کاغذ به روش دیگری روی آوردند. آنها یا قوطی‌های خالی پودر لباس‌شویی را خیس و لایه‌لایه می‌کردند و بعد از خشک‌شدن، دفتر درست می‌کردند یا از کاغذهای سفید داخل پاکت سیگار و کاغذهای کوچک لف سیگار نیز استفاده می‌کردند. کمبود قلم را هم از راه‌های مختلفی جبران می‌کردند.

نگهداری و محافظت از وسایل و تجهیزات آموزشی با آن همه سخت‌گیری و کنترل شدید دشمن، مهم‌تر از به‌دست‌آوردن آن بود. هفته‌ای دوسه بار نوبت تفتیش اتاق‌ها بود. قلم و دفترها را یا بیرون در محوطه زیر خاک جاسازی یا داخل متکا یا حاشیه‌ی نوار دور پتوها مخفی می‌کردیم و در مواقع ضروری و مورد نیاز بیرون می‌آوردیم.

اگر در زمان تفتیش اتاق، این اشیاء را از کسی می‌گرفتند یا به طریقی لو می‌رفت، او را به سلول انفرادی می‌بردند و شکنجه‌اش می‌دادند.

یک روز بعدازظهر، ساعت هواخوری بود. عده‌ای در محوطه در حال قدم‌زدن و یا مشغول انجام کارهای شخصی بودند. من هم بعد از چند دقیقه‌ای که در محوطه بودم، برای انجام کاری داخل اتاق رفتم. چند نفر از بچه‌ها هم داخل اتاق بودند. به یکباره مأموری بی‌رحمی به نام عمران که خیلی با من لج بود، وارد اتاق شد و مستقیماً به سراغ من آمد.

به محض اینکه به طرفم آمد، جا خوردم. می‌دانستم که حتماً می‌خواهد عقده و کینه‌اش را روی من خالی کند. خودم را برای کتک‌خوردن از دست آن جنایتکار آماده کردم. کنار محل خوابم ایستاد و گفت: «بلند شو!»

از جا بلند شدم. قصدش تفتیش بدنی بود. خیالم راحت بود و بدون ترس و واهمه ایستادم، چون چیزی همراه نداشتم.

شروع به تفتیش بدنی کرد. هر چه گشت، چیزی پیدا نکرد. کیسه‌ی لباس

انفرادی‌ام به دیوار آویزان بود. گفت: «کیسه را پایین بیاور!»

کیسه را از جایش بیرون آوردم و آن را خالی کردم. هر چه گشت، چیزی پیدا نکرد. خیلی وحشیانه و با عصبانیت تمام لباس‌هایم را به این‌طرف و آن‌طرف اتاق پرتاب می‌کرد و فحش و ناسزا می‌گفت.

به هر بهانه‌ای که شده بود، قصد داشت مرا کتکی بزند. دست به پتو‌ها برد. پتو‌ها را بالا و پایین می‌انداخت. ابتدا ترسیدم؛ اما بلافاصله شروع به خواندن آیه‌ی «وجعلنا» کردم و قلبم آرام گرفت.

درحالی‌که همان وقت من دوتا لوله‌ی خودکار زیر حاشیه‌ی نوار دور پتو جاسازی کرده بودم؛ اما او هر چه گشت، چیزی پیدا نکرد. ناراحت و عصبانی شده بود و با گفتن جمله‌ی کُلُّکُم کَذَّاب، یعنی همه‌تان دروغگویید، با داد و بیداد اتاق را ترک کرد. به هر حال اینجا از کتک‌خوردن به دست عمران، جان سالم به در بردم؛ اما متوجه نشدم به چه کسی این جمله را گفت. شاید هم منظورش متوجه کسی بود که او را سراغ من فرستاده بود. هر چه بود، رو سیاهی‌اش برای هر دوی آنها ماند که ماند.



## فصل بیست و هفتم

عمو خانجان پیرمردی بود با بیش از هفتاد سال که قدی خمیده و کوتاه داشت. پیرمردی شوخ طبع و خوش بیان که بچه ها احترام خاصی برای او قائل می شدند و او را خیلی دوست داشتند.

وقتی در میان جمع بچه ها می نشست و صحبت از نبود یا کمبود غذا می شد، به تعداد افراد انگشت شماری از عوامل دشمن که برای به دست آوردن یک لقمه غذای بیشتر دست به کار ناشایست می زدند، این جمله را می گفت: «ای بابا، این شکم چیه؟ بگیریش یه مشت، ولش کنی یه دشت.»

این جمله اگر چه کوتاه و ساده بود؛ اما برای خیلی ها مایه ی پند و عبرت بود.

پیرمرد دیگری در سن ۸۵ سالگی اهل قصر شیرین کرمانشاه در اردوگاه بود که با این سن، سر حال و سر زنده و راست قامت و صبور بود و جالب اینکه دوتا از پسرانش هم در اسارت همراهش بودند.

عمو الله داد نیز پیرمردی ۶۵ ساله از جمله افراد غیرنظامی بود که به دست نیروهای عراقی در شهر خودش یعنی قصر شیرین اسیر شده بود. او در اردوگاه



رمادیه بند یک اتاق چهار، هم‌اتاقی ام بود و با مشکلات و ناراحتی‌های جسمی زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد.

او روحیه‌ی خوبی داشت و با توجه به سواد قدیمی‌اش، تاریخ و سرگذشت پادشاهان گذشته‌ی ایران را به خوبی در حافظه داشت. هر شب همشهری‌ها و هم‌اتاقی‌ها دورش جمع می‌شدند و برای آنها داستان می‌گفت. عموالله داد به قصبه‌گوی اتاق معروف بود و شاهنامه‌ی فردوسی را از حفظ می‌خواند.

قبل از انقلاب و جنگ، به علت نزدیکی محل سکونتش به بعضی از شهرهای عراق که هم‌مرز با ایران بود، رفت‌وآمد داشت. دعانویسی برای ملتسمین یکی از کارهای او بود. با کتاب جیبی کوچک مخصوص دعا، دست به دعانویسی می‌زد. کتابش را هم در اسارت همراه داشت و از آن خیلی مواظبت می‌کرد تا در تفتیش به دست عراقی‌ها نیفتد.

مدتی بود وضعیت جسمانی اش او را اذیت می‌کرد. هرگاه صلیب سرخ برای سرکشی به اردوگاه می‌آمد، اولین نفری بود که خود را به گروه صلیب سرخ معرفی و مشکلاتش را مطرح می‌کرد و به صلیب می‌گفت: «سازمان حقوق بشر کجاست؟ مدعیان حقوق بشر کی صدای ما پیرمردان در بند را خواهند شنید؟ در کجای دنیا و با کدام قوانین بین‌المللی پیرمرد شصت‌وپنج ساله یا در سنین بالاتر را به اسارت می‌گیرند و در اردوگاه نگه می‌دارند؟!»

کم‌کم وضعیت جسمانی الله داد که از ناحیه‌ی معده و کلیه و... رنج می‌برد، روزبه‌روز بدتر و ضعیف‌تر می‌شد. او را به بهداری اردوگاه بردند و بستری کردند.

در اردوگاه، اتاقکی بود که به‌عنوان بهداری و محل بستری بیماران از آن استفاده می‌شد. آن اتاقک دارای دوسه تخت فرسوده با تشک‌های مندرس بود. دکتر عراقی هر چند روز یکبار به بهداری اردوگاه می‌آمد و چند عدد قرص و آمپول تحویل دو نفر سرباز که از نظر آنها پرستار بودند، می‌داد؛ درحالی که آنها

هیچ گونه تخصصی نداشتند.

در سال ۶۰ دولت جمهوری اسلامی ایران تعدادی از اسرای مجروح و مریض عراقی را طی دو مرحله و به صورت یک جانبه از طریق صلیب سرخ آزاد کرد و تحویل دولت عراق داد. عراق ابتدا هیچ عکس‌العملی نشان نداد؛ اما چند ماه بعد تعدادی پیرمرد و مجروح را برای مبادله ثبت نام کرد. آن روز الله داد با این وضعیت جسمانی که داشت، ثبت نام نشده بود.

وی چند روزی در همان بهداری اردوگاه بستری بود تا وضعیتش اندکی بهتر شد و او را ترخیص کردند. وقتی که به اتاق آمد و متوجه شد که اسمش در لیست ثبت‌نامی برای اعزام به ایران نیست، بدجوری ناراحت شد و با چهره‌ای درهم و آشفته، ماتم گرفت. در گوشه‌ای از اتاق کز کرده و به فکر فرو رفت. چاره‌ای نداشت جز اینکه به فکر سپری کردن روزها و ماه‌ها و حتی سال‌های آینده در اسارت باشد.

چند روزی از قضیه‌ی ثبت نام و اعزام افراد به ایران گذشته بود؛ اما خبری از آزادی آنها نشد. بعضی افراد ثبت نامی می‌گفتند، ممکن است این قضیه جنبه‌ی تبلیغاتی یا سرکاری داشته باشد.

عمو الله داد هم از همه جا قطع امید کرد و دیگر حرفی از رهایی نزد؛ اما با ناراحتی شب و روز را سپری می‌کرد. بسیار کم‌طاقت شده بود و از سرنوشت خود شاکی و معترض بود.

یک شب ساعت نه، فرماندهی اردوگاه با چند نفر مأمور، سرزده وارد اردوگاه شدند و پشت پنجره‌ی اتاق چهار آمدند. بچه‌ها با تعجب اوضاع را زیر نظر داشتند؛ زیرا هیچ‌گاه چنین سابقه‌ای وجود نداشت که این موقع از شب، فرماندهی اردوگاه وارد اردوگاه بشود.

هرکس برحسب گمان خود تجزیه و تحلیل می‌کرد که یکباره مأمور از پشت

پنجره الله داد را صدا زد. پیرمرد گام‌های بلند و چهره‌ای متبسم از گوشه‌ی آخر اتاق، خودش را به سرعت به پشت پنجره رساند. و با خوشحالی گفت: «انا سیدی... انا سیدی!»

مأمور مشخصات کامل الله داد را نوشت و اسمش را به لیست اضافه کرد. بچه‌ها گفتند: «پس با این برنامه از حالا به بعد عمو الله داد از جرگه‌ی اسرا خارج شد. فرمانده‌ی اردوگاه و مأمورین رفتند. الله داد از خوشحالی نمی‌دانست چه کند! برای عمو الله داد دنیا جور دیگری شد و امیدوار و خندان می‌گفت: «همین امروز و فردا به ایران خواهیم رفت.»

پیرمرد دوباره زنده شد. انگار بوی آزادی و رسیدن به ایران را که شنید، شخص دیگری شده بود. اصلاً امید و شادی از او شخص دیگری ساخته بود. چند روز گذشت. هر شب به امید اینکه فردا عازم ایران خواهد بود، سر به متکا می‌گذاشت؛ اما صبح که می‌شد، اتفاقی نمی‌افتاد. کم‌کم دوباره بی‌طاقت شده بود.

چند روزی از قضیه گذشت. شبی به آنها اعلام کردند فردا به بغداد و بعد هم به ایران خواهید رفت. آن شب خواب به چشم الله داد نیامد و باز شروع به خوشحالی کرد. همان شب بچه‌ها به او گفتند: «تو که داری می‌روی، حداقل کتاب دعا را به ما بده تا از آن استفاده کنیم.»

اما الله داد راضی نشد. می‌گفت: «من با این کتاب انس گرفته‌ام و خیلی از جاها به دردم خورده است.»

صبح روز بعد عراقی‌ها آمدند و به آنها اعلام کردند آماده باشید. در دل الله داد غوغایی به پا شد. افراد ثبت‌نامی را جلوی در انتظارات جمع کردند. الله داد از همه خوشحال‌تر به نظر می‌رسید. بر این باور بود که این آخرین بار است که اردوگاه را خواهد دید و دیگر چشمش به این درها و سیم‌های خاردار نخواهد افتاد و از همه مهم‌تر دیگر قیافه‌ی مأموران خشن و بی‌رحم را نخواهد

دید و برای همیشه این اردوگاه را ترک خواهد کرد.

مأموران جلوی در انتظامات آنها را تفتیش بدنی کردند. آنچه که مربوط به اسارت و اردوگاه بود، از آنها گرفتند؛ از جمله کتاب دعا را و هر کاری کرد تا اینکه کتاب دعا را با خود به ایران ببرد، نتوانست. آه و افسوس برای از دست دادن کتاب دعا را بر دل او گذاشتند و از اینکه آن را به بچه ها نداده بود، ناراحت و پشیمان بود.

در حال حرکت به طرف بغداد از همان فاصله برای آخرین بار از بچه ها حلالیت طلبید و از در و دیوار اردوگاه و سیم خاردارش خداحافظی کرد. آنها به طرف بغداد حرکت کردند و از اینکه داشتند به آزادی نزدیک می شدند و به امید اینکه یکی دو روز آینده در ایران خواهند بود، احساس خوشحالی می کردند و با آرزوهای بسیار راهی بغداد شدند.

دو سه هفته ای از این قضیه گذشت. عراقی ها هم در این باره چیزی نمی گفتند. یک روز که ما داخل اتاق بودیم از پشت پنجره به بیرون نگاه کردیم. یکباره دیدیم خودرویی جلوی در انتظامات توقف کرد. فکر کردیم عده ای اسیر جدید آورده اند. هر کس منتظر بود هر چه زودتر بتواند آنها را ملاقات کند، شاید آشنایی داشته باشد.

ساعتی بعد آنها را داخل اردوگاه آوردند. هر چند نفری را به یک اتاق بردند. دو نفر را هم به اتاق ما آوردند و دیدیم یکی از آنها عمو الله داد است. همه تعجب کردیم و گفتیم: «خدایا! چه شده؟ ما فکر کردیم حالا شما ایرانیید؟ منتظر نامه هاتون بودیم!»

عمو الله داد ناراحت و عصبی، ماجرا را این طور تعریف کرد: «ما را در بغداد به محلی بدتر از اردوگاه بردند. روزها و شب ها یکی پس از دیگری گذشت؛ اما هیچ خبری نشد. لحظه های سخت و طاقت فرسایی را سپری می کردیم. چند روزی از

این قضیه گذشت؛ اما خبری از آزادی و ایران رفتن نشد که نشد. به یکباره به ما گفتند 'گروه دیگری را به ایران فرستادیم و فعلاً از آزاد کردن شما منصرف شدیم و باید به اردوگاه برگردید.'»

آن‌ها با این کارشان، ضربه‌ی مهلک و مخربی بر پیکر خسته و رنجور چند پیرمرد وارد کردند و با این عمل ناجوانمردانه باعث شکنجه‌ی آنها شدند؛ هر چند این جور کارها نزد عراقی‌ها معمول و مرسوم بود.

مدت هشت ماه دیگر که هر روزش برای آنها برابر با یک سال بود در اسارت گذشت و همه‌ی سختی‌هایش را تحمل کردند. بعد از هشت ماه مجدداً آنها را راهی بغداد کردند؛ اما این بار آن شوق و حال دفعه‌ی قبل را نداشتند. گمان می‌کردند این بار هم سرکاری باشد. آنها چند روز در بغداد بودند که خوشبختانه این بار بعد از چند روز معطلی و بلا تکلیفی از اسارت رهایی یافتند و پا به ایران گذاشتند.



## فصل بیست و هشتم

در زمستان ۶۱ به مناسبت تولد پیامبر(ص) در اردوگاه، شب هنگام، جشنی مختصر در اتاق هفت برگزار کردیم. بچه‌های اتاق‌های دیگر هم به همین عنوان جشنی برگزار کردند. با اینکه برگزاری هر نوع مراسم مذهبی و جشن اعیاد در اردوگاه از طرف دشمن ممنوع شده بود؛ اما بچه‌ها از روزها قبل به دور از چشمان مأموران در تلاش و تکاپو بودند و برای برگزاری هر چه بهتر مراسم برنامه‌ریزی می‌کردند.

هر کس مسئولیت کاری را به عهده می‌گرفت و کارها را به خوبی پیش می‌بردند. از روزها قبل خمیر نان را جمع‌آوری و خشک و بعد آن را کوبیده و نرم و در جای امنی نگهداری می‌کردند. آنها مبلغی فلس از حقوق ماهیانه را پس‌انداز می‌کردند و شکر و خرما از فروشگاه می‌خریدند و با همان خمیر خشک و نرم شده با مقداری شکر و خرما، معجونی به نام حلوا می‌ساختند و با آن در مراسم از بچه‌ها پذیرایی می‌کردند.

برگزاری مراسم مذهبی دعای کمیل، ندبه، توسل، دهه‌ی محرم و جشن اعیاد، تولد پیامبر(ص)، ایام‌الله دهه‌ی فجر و نیمه‌ی شعبان در اردوگاه شور و

هیجان خاصی داشت و جانی تازه به روح و روان خستگی‌ناپذیر و صبور و مقاوم بچه‌ها می‌بخشید.

شب تولد پیامبر(ص) یکی از بچه‌ها درباره‌ی زندگی پیامبر(ص) و وحدت و یکپارچگی در مقابل عراقی‌ها، سخنرانی کرد. عراقی‌ها از باهم‌بودن و وحدت اسیران ترس و واهمه داشتند و برای ایجاد تفرقه و کمرنگ کردن روحیه‌ی معنوی بچه‌ها، دست به هر کار زشت و بی‌رحمانه و غیر انسانی می‌زدند. شب، قرار شد که فردا صبح سفره‌ی وحدت داشته باشیم و با هم صبحانه بخوریم.

ساعت هفت صبح برای گرفتن آمار ما را بیرون آوردند. در محوطه‌ی بند یک به صورت پنج‌به‌پنج در صف نشسته بودیم و منتظر بودیم تا مسئول آمار بیاید و بعد از آمارگیری برای صرف صبحانه‌ی وحدت به اتاق برگردیم. بعد از کلی وقت که در صف بودیم، مسئول آمار به اتاق ما رسید و آمار گرفت. هنوز در صف نشسته بودیم، ناگهان سرباز عمران همان مأموری که بی‌رحم و خشن بود و همیشه با من سر دعوا داشت، اسم مرا خواند و به همراه دو نفر دیگر از اتاق سه از صف بیرون آورد.

برای چه، نمی‌دانستم. شاید برنامه‌ی دیشب لو رفته بود. باز هم نمی‌دانستم. به هر حال بچه‌ها را برای هواخوری و صرف صبحانه آزاد کردند. عمران و مأمور دیگری که در بی‌رحمی و خشونت دست کمی از خودش نداشت، سه نفر ما را در محوطه‌ی بند یک حدود یک ساعت در هوای سرد و سوزناک سر پا نگه داشتند. ما هنوز نمی‌دانستیم به چه جرمی می‌بایست این‌طور تنبیه شویم.

آنچه که آنها گفتند، بهانه‌ای واهی و غیرانسانی بیش نبود. آنها می‌گفتند که شما دیشب در اتاق مراسم جشن داشتید و علیه مقامات و مسئولان مملکتی عراق شعار داده‌اید. حال چه کسی به آنها گفته بود و چطور به آنها خبر رسیده بود، خودشان می‌دانستند. وقتی که به آنها اعتراض کردیم برای چه ما باید

این‌طور تنبیه شویم؟ ما را زیر رگبار کابل و چوب و باتوم گرفتند.

بعد از آن همه اذیت و آزار، ما را به پشت ساختمان بند یک بردند و به داخل گودالی که از آب باران و فاضلاب و لجن پر شده بود، انداختند. این دومین باری بود که من در این گودال تنبیه می‌شدم. سرتاپا خیس و با لباس کثیف و لجنی از گودال بیرون آمدیم. از سرمای استخوان‌سوز به خود می‌لرزیدیم. شدت سرما آن قدر زیاد بود که موهای بدنمان سیخ شده بود و دندان‌هایمان روی هم بند نمی‌شد.

یکی از بچه‌های خوب و مخلص عرب زبان اهوازی به نام حسین شولی که به‌عنوان مترجم در آنجا حضور داشت و از نزدیک شاهد جنایت وحشیانه‌ی مأمورین بود، به آنها اعتراض کرد و با آنها درگیری لفظی پیدا کرد. مأموران هم که نه انصاف داشتند و نه رحم و مروتی در وجودشان بود به او هم رحم نکردند و بی‌شرمانه او را داخل گودال انداختند و او با بدن و لباس خیس و کثیف و لجنی از گودال بیرون آمد.

درحالی‌که نه حمام بود و نه آب گرم، به‌ناچار با آب سرد و استخوان‌سوز خودمان را شستیم، لباس‌هایمان را تمیز کردیم و بعد به اتاق رفتیم.

آن روز ما از صرف صبحانه‌ی وحدت دور ماندیم؛ هر چند که آزاده‌ی اهوازی وحدت حقیقی را به نمایش گذاشت و با حمایتی که از مظلوم کرد، خار چشم ظالمان شد.







## فصل بیست و نهم

سال ۶۱ در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس که به آزادسازی خرمشهر انجامید، عراقی‌ها تعدادی از نوجوانان سیزده تا هفده‌ساله را اسیر کرده بودند. آن زمان نزدیک به دو سال و چند ماه می‌شد که ما در اردوگاه رمادیه بودیم. خبرهای درستی درباره‌ی ایران و جبهه نداشتیم. آنچه که بود، خبرهای دروغینی بود که یا از طریق رادیویی که دست خودشان بود و بلندگوهای آن داخل اردوگاه نصب بود یا از طریق روزنامه‌هایی که داخل اردوگاه می‌آوردند، می‌شنیدیم.

صفحه‌های اول روزنامه، عکس‌های بزرگ و رنگی از صدام ملعون چاپ شده بود و جملات و شعارهایی در توصیف او نوشته بودند؛ اما در لابه‌لای این خبرها، بعضی دروغ‌هایشان آشکار می‌شد. مطالبی درباره‌ی این نوجوانان و ملاقاتشان با صدام در روزنامه‌های عراقی درج شده بود و تصویرشان از سیمای عراقی پخش شد.

بعد از چند روز، بچه‌ها را به اردوگاه آوردند و از نزدیک که آنها را دیدیم، متوجه شدیم این‌ها نوجوانانی هستند که آنها را به کاخ صدام برده بودند. آنها

روحیه ی رزمندگی بالایی داشتند و از اینکه از پیشروی و پیروزی رزمندگان به ما گفتند، خوشحال شدیم و ما از تجربه های چند سال اسارت به آنها گفتیم و آنها از اسارت خود و ملاقات خود با صدام گفتند.

آن‌ها به ما گفتند که در این عملیات پیروزمندانه، رزمندگان حدود نوزده هزار نفر از نیروهای رژیم بعثی را به اسارت گرفتند. صدها تانک و نفربر زرهی دشمن نابود شد. تعدادی از هواپیماهای دشمن از بین رفت. چند نفری هم از نیروهای رزمندگی ایران به اسارت دشمن درآمدند. تعدادی از آنها ما بودیم که ما را مستقیم به کاخ صدام بردند.

برای تضعیف روحیه و تخریب اذهان ما، دختر کوچک صدام آمد و با دسته‌های گل از ما پذیرایی کرد. خبرنگاران و فیلم‌برداران و عده ای از مقامات رده بالای نظامی رژیم بعثی در کاخ حضور داشتند. فرماندهان به زعم خود برای اسیرکردن ما به خود می‌بالیدند و به صدام گزارش‌های نادرست می‌دادند.

صدام متکبرانه و با غروری بی‌جا به ظاهر لبخندی می‌زد و در باطن چیزی دیگر درونش را آشفته کرده بود و آن واقعیت شکست و عقب‌نشینی بود که او را ناچار به واگذاری و فرار از خرمشهر کرده بود. نگاهی به قد و هیکل ما می‌انداخت و سری تکان می‌داد.

خبرنگاران گزارش تهیه می‌کردند. فیلم‌برداران فیلم می‌گرفتند و در رسانه‌ها اعلام می‌کردند که کار ایران به جایی رسیده که عده‌ای از بچه‌های خردسال را روانه‌ی جبهه کرده است. سران رژیم بعثی با این کار تبلیغاتی می‌خواستند که سرپوشی بر شکست نیروهایشان در جنگ بگذارند و به مردم امیدواری دهند و خود را پیروز میدان نبرد به حساب آورند.

چند روز بعد که همین افراد سیزده تا هفده‌ساله را به اردوگاه الرمادی آوردند، مجدداً سیل خبرنگاران و فیلم‌برداران به اردوگاه سرازیر شدند و هر روز

با روشی خاص، دست به توطئه می‌زدند.

وقتی خبرنگاران عراقی و خارجی به اردوگاه می‌آمدند، بچه‌ها را با تهدید و ارباب به محوطه‌ی اردوگاه می‌بردند. توپ والیبال و فوتبال به آنها می‌دادند و از آنها می‌خواستند بازی کنند تا فیلم و گزارش تهیه کنند و به دنیا و ایران انعکاس دهند که ما با اسرای ایران این‌گونه رفتاری داریم. همه نوع وسایل جدید تفریحی در اختیار دارند، اما یادشان رفته بود که این را هم اضافه کنند که اسرای ایرانی حتی از داشتن یک برگ کاغذ و یک قلم محروم هستند و چنانچه از کسی می‌گرفتند، جریمه‌اش چند روز زندانی در سلول انفرادی و همراه با شکنجه بود.

بچه‌ها که از حيله‌ی دشمن به خوبی آگاه بودند، توپ‌ها را می‌گرفتند و همان بار اول آن را در وسط سیم خاردار اطراف اردوگاه پرتاب می‌کردند یا با ترفندی آن را پاره می‌کردند و با خبرنگاران و فیلم‌برداران درگیر می‌شدند تا جایی که حتی وسایل و تجهیزات فیلم‌برداری را می‌شکستند.

خبرنگاران و فیلم‌برداران هاج و واج می‌ماندند و نمی‌دانستند چه کار کنند. فهمیدند که دیگر نه لبه‌ی کاردشان برنده و کارساز است و نه حيله‌شان؛ در نتیجه حقه‌شان به خودشان برمی‌گشت.

مسئولان اردوگاه و مأموران خشن و بی‌رحم از هر راهی که وارد می‌شدند، به در بسته برمی‌خوردند و در برابر مقاومت دلیر مردان ایرانی کم می‌آوردند و چاره‌ای نداشتند، جز اینکه همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را بر سر اسرای قدیمی در اردوگاه بشکنند و اظهار کنند که شما اسرای قدیمی باعث مخالفت و عدم همکاری اسرای جدید با ما، هستید. به ما می‌گفتند: «چرا آنها را از همکاری با ما منع و از آنها پشتیبانی می‌کنید.» گرچه هر کدام از آنها به تنهایی رزمنده‌ای مجرب و شجاع بودند.

روزی سروان عزالدین با گروهی از مأموران وارد اردوگاه شد. اسرای بند یک را در محوطه جمع کرد و در همان ابتدا شروع به رجزخوانی و تهدید کرد.

عزالدین یکی از بچه‌ها را به نام منصور که جزو آن ۲۲ نفر بود و از نظر هیکل کوچک‌تر از دیگران بود از صف بیرون آورد و او را در کنار سرباز غول‌پیکر عراقی قرار داد.

عزالدین با بی‌ادبی رو به همه‌ی مأموران حاضر و اسرا که در صف نشسته بودند کرد و گفت: «قیافه و هیکل این دو نفر را مقایسه کنید و خودتان قضاوت کنید!»

بعد به رزمنده‌ی ایرانی گفت: «هیکل تو کجا و هیکل سرباز تنومند ما کجا؟ تو با این قد و قواره‌ای که داری، اسلحه‌ات از خودت بلندتر است؟ اصلاً مگر جبهه کودکستان است؟ با چه کسی می‌خواستید بجنگید؟ با ما یا با اسرائیل؟ آخرش چه؟» همین رزمنده با آن قد و جثه‌ی کوچکش، اما با دلی به وسعت تمام میدان‌های نبرد، مانند یک قهرمان با شجاعت بدون واهمه، جواب دندان‌شکنی به نقیب داد و با صدای بلند و رسا، مردانه و قاطعانه رودرروی عزالدین و مأمورانش ایستاد و گفت: «بزرگی انسان به قد و قواره و هیکل نیست؛ بلکه به عقل و هوش و شجاعت است که سربازان شما ندارند. جبهه برای ما مدرسه است. مدرسه‌ی عشق و ایمان. میدان نبرد و پایداری در برابر همه‌ی زورگویان و زراندوزان.»

عراقی‌ها از هر راهی که وارد می‌شدند تا اراده‌ی پولادین این رزمنده‌ها را در هم بشکنند، نمی‌توانستند و تیرشان به هدف نمی‌خورد؛ بلکه در سینه‌ی خودشان فرو می‌رفت و هر روز با حیل‌های جدیدتری دست به کار احمقانه‌ی دیگری می‌زدند.

یک روز به همین افراد کم‌سن‌وسال گفتند که رهبر ما، صدام، دستور داده به‌خاطر انسان‌دوستی، شما را از طریق فرانسه به ایران بفرستیم. تا چند روز آینده هم مقدمات آزادی شما از طریق فرانسه آماده می‌شود.

با اینکه حدس می‌زدیم کار عراقی‌ها جنبه‌ی تبلیغاتی دارد؛ اما باز هم می‌گفتیم

شاید برای یک بار هم که شده، مسئولان عراقی از خر شیطان پایین بیایند و انسانیت خودشان را ثابت کنند. آن ۲۲ نفر از اینکه از ما جدا می‌شدند، ناراحت بودند و می‌گفتند که کار عراقی‌ها نوعی مکر و حيله است.

چند روز که گذشت، دیگر سروکله‌ی خبرنگاران و فیلم‌برداران پیدا نشد و چیزی هم درباره‌ی آن ۲۲ نفر نمی‌گفتند و این مسأله داشت فراموش می‌شد. بعضی‌ها هم فکر می‌کردند آنها راهی ایران شده‌اند و در آینده‌ی نزدیک در نامه‌هایشان خبرهای خوبی برای ما می‌نویسند.

روزی در هواخوری، باز صدای شیپور داخل شوید نواخته شد. مأموران به سرعت ما را به داخل بندها بردند. بچه‌ها کنجاو شده بودند و از پشت پنجره‌ها سرک می‌کشیدند و دیدند عده‌ای را به اردوگاه آوردند. بچه‌ها گفتند: «حتماً باز اسرای جدید آورده‌اند.» وقتی آنها را پیاده کردند، دیدیم همان ۲۲ نفر هستند. رو به هم کردند و گفتند: «دیدید که عراقی‌ها هیچ موقع راست نمی‌گویند؟»

بعد از اینکه آنها را دیدیم، ماجرای چند روزی که در بغداد بودند را برای ما بازگو کردند و گفتند: «از زندان ما را به استخبارات بردند. می‌خواستند دور از چشم بقیه و با اعمال ضرب و شتم ما را تسلیم خواسته‌های ناب‌حق خودشان کنند و هر روز به صورت دسته‌جمعی و انفرادی ما را شکنجه می‌کردند و بعد با وحشت تهدید می‌کردند که باید شما بگویید ما را به زور از راه مدرسه گرفتند و به جبهه آوردند. بعد از چند روز که آنجا بودیم، مجدداً سروکله‌ی خبرنگاران و فیلم‌برداران پیدا شد. آنها از ما خواستند که به طرفداری از عراق و علیه ایران شعار بدهیم. گفتیم 'اگر بارها و بارها ما را بکشید و باز زنده شویم' این کار را نخواهیم کرد، به ما گفتند 'مگر شما نمی‌خواهید به ایران بروید، مگر ایران را دوست ندارید؟' ما در جوابشان گفتیم 'جان ما فدای ایران! ایران قلب ما و قلب تپنده‌ی همه مسلمانان جهان است' اما آن‌طور که شما می‌خواهید، نه به ایران می‌رویم و نه به خواسته‌ی شما تن می‌دهیم. چند روز را با شکنجه و ضرب و

شتم بی‌رحمانه‌ی مأموران استخبارات پشت سر گذاشتیم و چون به خواسته‌ی ما رسیدگی نکردند، دست به اعتصاب غذا زدیم و چهار روز اعتصاب غذا را ادامه دادیم. درحالی‌که دوسه نفرمان به شدت مریض شدند؛ اما با وجود این همه شکنجه، یک‌دل و یک‌صدا گفتیم اگر همه‌ی ما مثل دوستانمان مریض شویم و در بدترین شرایط باشیم، دست از ارزش‌هایمان برنمی‌داریم، حتی اگر همه ما از بین برویم و تا همه‌ی ما را به اردوگاه اولیه برنگردانید، همچنان در راه هدفمان مصمم هستیم و به اعتصاب غذا ادامه می‌دهیم. حتی تیمسار قدروی فرمانده‌ی کل اردوگاه‌ها در عراق برای فریب ما دستور داد برای ما مقداری غذا آورند که شاید ما به اعتصاب پایان دهیم؛ اما از صرف غذا امتناع کردیم. عراقی‌ها چاره‌ای ندیدند جز اینکه به خواسته‌ی ما جواب بدهند و مجدداً ما را به اردوگاه آوردند.»

این ۲۲ نفر تا پایان جنگ و آتش بس در اسارت بودند و به همراه بقیه‌ی اسرا مبادله شدند.

## فصل سوم

وضعیت اردوگاه ما درحالت بحرانی قرار داشت. شکنجه های دردآور به دست مأموران بی رحم و خشن رژیم بعثی، بدتر و بیشتر ادامه داشت. هر روز به نوعی و به بهانه ای، مشکلاتی را بر اسیران تحمیل و آنها را از داشتن کمترین حقوق اولیه در اسارت محروم می کردند.

ارتباط و رفت و آمد اسیران هر بندی با بند دیگر در یک اردوگاه ممنوع بود و اگر مشاهده می کردند که یک نفر داخل محوطه ی اردوگاه از پشت پنجره با دوستش در داخل اتاق دیگری صحبت می کند به شدت او را تنبیه می کردند؛ اما بعضی خبرها و ماجراها هرازگاهی توی اردوگاه می پیچید و دلمان را خنک می کرد.

گروهی از بچه ها که به تازگی به اردوگاه ما آمده بودند، تعریف می کردند: «بعد از عملیات رمضان ما حدود ۳۷۰ نفر بودیم که به اسارت عراقی ها درآمدیم. آنها ما را به بغداد بردند تا در خیابان ها به نمایش بگذارند. زنان و مردان در خیابان شادی می کردند و کیل می زدند و ماشین ها بوق می زدند. ما مانده بودیم که در برابر آنها چه رفتاری نشان دهیم که یکی از اسرا دستش را به نشانه ی پیروزی بالا برد. سرباز عراقی وقتی او را دید با عصبانیت آمد و گفت 'که چه کار می کند؟' آن اسیر هم کمی مکث کرد و گفت 'که به



دو طبقه بودن اتوبوس اشاره می‌کنم. 'سرباز تعجب می‌کند و می‌گوید 'مگر در ایران اتوبوس دو طبقه وجود ندارد؟' آن اسیر هم او را سرکار می‌گذارد و می‌گوید 'نه، من ندیده‌ام.' سرباز عراقی هم می‌خندد و می‌گوید 'پس همه‌تان دستتان را بالا بیاورید.' اسرا آن روز کلی از سرباز عراقی خندیدند و دستشان هم در بغداد و جلوی چشم عراقی‌ها به نشانه‌ی پیروزی بالا آوردند.»

اسفند ۶۱ در اردوگاه الرمادی بودیم. شب آرامی بود و همه در داخل اتاق در آرامش نسبی بودیم و از پنجره‌ی اتاق رفت‌وآمد عراقی‌ها را شاهد بودیم. همین حال، نقیب عزالدین با گروهی ده‌پانزده نفر با کابل و باتوم و چوب خیزران وارد اردوگاه شدند.

با تعجب از یکدیگر می‌پرسیدیم که چرا این موقع شب این همه مأمور داخل اردوگاه آمده‌اند؟! یکی گفت: «شاید بخواهند عده‌ای را به زندان یا اردوگاه دیگری تبعید کنند یا اینکه نیروهای ایران حمله‌ای جدید آغاز کرده‌اند و نیروهای عراقی شکست سنگینی متحمل شده و می‌خواهند از ما انتقام بگیرند.»

حضور عزالدین بحث‌برانگیز بود. عزالدین به هیچ قانون و اصول انسانی پای‌بند نبود. او افسری سیاسی بود، از آن بعثی‌های سرسخت و حامی صدام. آن قدر مغرور بود که در کارهایش از فرماندهی اردوگاه اجازه نمی‌گرفت. همیشه به دنبال ایجاد تفرقه و درگیری بین بچه‌ها در اردوگاه بود؛ البته بچه‌ها از نیت شوم او آگاهی داشتند و فریب او را نمی‌خوردند و همیشه پوزه‌ی او را به خاک می‌مالیدند. منطوق او چوب و چماق و باتوم بود. همیشه چهره‌اش پر از خشم و کینه بود. اگر از او می‌پرسیدند بهترین اوقات زندگی‌ات در این اردوگاه چه وقت است؟ یقیناً می‌گفت، آن زمان که آزار و اذیت اسرا به دست مأموران انجام می‌شود و من نظاره‌گر هستم. چون از این کار لذت می‌برم.

به نظر من اگر می‌خواستند دیکتاتورها و جلادان و جنایتکاران جهان را معرفی کنند، حتماً یکی از آنها عزالدین می‌بود. او متکبرانه و با جهالت تمام به

برداشت‌های نادرستی که در عقیده و ایده‌اش داشت، عمل می‌کرد. هر وقت که در جمع اسرا قرار می‌گرفت و مأموران همراه او بودند برای فریب‌خوردگان و مأموران تحت امرش این آیه‌ی قرآن را تلاوت می‌کرد و می‌گفت: «یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم»<sup>۱</sup> ما از رهبران صدام اطاعت می‌کنیم و همه‌ی شما باید از صدام تبعیت و اطاعت امر کنید. زیرا طبق این آیه اطاعت از صدام، اطاعت از رسول و خداست.»

به هر حال، آن شب عزالدین و نیروهای تحت امرش وارد اتاق ۲۴ می‌شوند. مجموع بچه‌های اتاق ۲۴ از افراد خاص اردوگاه بودند، به‌قول عراقی‌ها ابومشاکل اردوگاه؛ اما از نظر ما آنها بهترین و مخلص‌ترین افراد در اردوگاه بودند که عراقی‌ها از هر اتاق یکی‌دو نفر را شناسایی کرده و در آن جای داده بودند و تحت کنترل بیشتری بودند.

عزالدین داخل اتاق شروع به رجزخوانی و تهدید و ارعاب می‌کند و به بچه‌ها توهین و فحاشی می‌کند و حرف‌های زشت و رکیکی به زبان می‌آورد. با توجه به اینکه بچه‌ها در هیچ برهه‌ی زمانی در مقابل دشمن سر تعظیم و تسلیم فرود نیاورند، در اینجا هم غیرت و شجاعت بچه‌ها اجازه‌ی سکوت نمی‌دهد و به دلیل توهین و فحاشی این جرثومه‌ی فساد، به شدت به او اعتراض می‌کنند و به مقابله با او برمی‌خیزند و جواب دندان‌شکنی به او می‌دهند.

عزالدین که سراپای وجودش را غرور و تکبر فرا گرفته بود، دستور ضرب و شتم بچه‌ها را صادر می‌کند. مأموران هم گوش به فرمان «اطاعت سیدی» می‌گویند و به جان بچه‌ها می‌افتند و تا توان دارند، کابل و چوب بر پیکر نحیف آنها فرود می‌آورند. عزالدین به قهقهه می‌خندد و هلهله‌کنان و با شادی از این جرم و جنایت هولناک لذت می‌برد و بر خود می‌بالد.

مأمورانی که برای این کار برگزیده بود، متخصص شکنجه بودند و همه از

ایل و تبار خودش بودند. با چهره‌هایی خشن و غضب‌آلود که تا می‌توانستند بدن خسته‌ی بچه‌ها را له و کبود می‌کنند. عطش خشم و کینه و جنایت عزالدین لحظه‌به‌لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود؛

اما بچه‌ها این بار تصمیمی می‌گیرند که عزالدین فکرش را هم نمی‌کرد. در یک لحظه برق‌آسا و غافل‌گیرانه به مأموران حمله می‌کنند و کابل و باتوم و چوب را از دست آنها می‌گیرند و چندین کابل و چوب نوش جان مأموران و عزالدین می‌کنند. صدای تکبیر و صلوات بچه‌های اتاق بیست‌وچهار به گوش بچه‌های بند یک و دو می‌رسد و آنها هم تکبیر و صلوات می‌فرستند.

عراقی‌ها در اتاق را قفل می‌کنند و مأموران و عزالدین فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. وقتی که مأموران و عزالدین در حال فرار بودند و می‌خواستند از جلوی چند اتاق عبور کنند تا به راه پله برسند و به طبقه‌ی پایین بیایند، بچه‌های داخل اتاق از پشت پنجره با صابون و دمپایی بر سروصورت آنها می‌کوبیدند و صدای تکبیر و صلوات بچه‌ها در همه‌ی اردوگاه لرزه بر اندام مسئولان و مأموران می‌انداخت.

چیزی نمانده بود که بچه‌ها در اتاق‌ها را از پاشنه درآورند و حمله‌ای سراسری آغاز کنند؛ اما بچه‌ها خیلی عاقلانه تصمیم گرفتند و این کار را جایز ندانستند.

بچه‌ها شروع به شکستن شیشه‌ی پنجره‌ها می‌کنند. یکی از بچه‌ها در بند سه، اتاق هیجده از ناحیه‌ی دست به شدت زخمی می‌شود. خون از دست او فواره می‌زند و کف اتاق جاری می‌شود.

عراقی‌ها آماده‌باش می‌زنند. نیروهای مسلح با انواع تجهیزات با تانک و نفربر و ماشین‌های قیرپاش قدم‌به‌قدم پشت سیم خاردار برای جنایت آماده می‌شوند. تنها راه مقابله و دفاع در برابر عراقی‌ها با این همه نیروی مسلح که به اندازه‌ی سر سوزنی رحم نداشتند، صبر و استقامت و صدای تکبیر و صلوات بود که فضای اردوگاه را فرا می‌گیرد.

شاید همین حماقت و کم‌عقلی عزالدین و مأمورانش و شاید هم لطف خدا به بچه‌ها بود که اسرا در اتاق‌های قفل‌شده با مأموران درگیر شوند. اگر غیر از این وضعیت بود و درگیری هم‌زمان با ساعت هوا خوری بچه‌ها در محوطه پیش می‌آمد، خدا می‌داند که مأموران چه جنایت هولناکی مرتکب می‌شدند و یقیناً چند نفر را شهید و مجروح می‌کردند و دریایی از خون در اردوگاه جاری می‌شد.

سربازان مسلح ۴۸ ساعت پشت سیم خاردار، آماده‌ی مقابله با هرگونه حمله از طرف بچه‌ها بودند. خبر درگیری اردوگاه با مأموران، به بغداد مخابره شده بود. تیمسار قدروی که مسئولیت همه‌ی اردوگاه‌ها را به عهده داشت، سریع خودش را به اردوگاه رساند.

اولین جایی که رفتند، اتاق ۲۴ بود. بچه‌ها آثار جرم و جنایتی را که عزالدین و مأمورین تحت امرش مرتکب شده بودند به تیمسار نشان دادند. تیمسار خودش هم متحیر مانده بود و نهایتاً در مقابل خواسته‌ی به حق بچه‌ها کوتاه آمد.

بچه‌ها قبل از اینکه درخواست آب و غذا کنند یا اینکه آزادی در محوطه را خواستار شوند، تنها درخواستشان این بود که باید عزالدین از اردوگاه برود و مادامی که این کار انجام نشود و عزالدین در اینجا باشد، همان آش است و همان کاسه و ممکن است در آینده اتفاقات بدتر و ناگوارتری رخ دهد و عواقب آن دامن‌گیر تهیه شود.

یادم است که یکی از بچه‌ها به‌نام حسن عراقی به تیمسار گفت: «شما چند تا رهبر دارید؟»

تیمسار گفت: «ما یک رهبر داریم و آن قائد عظیم صدام حسین است.»

حسن گفت: «نه شما دو رهبر دارید.»

- چرا؟

عزالدین می‌گوید من خودم رهبرم... همه کارهام!

تیمسار ناراحت شد و به چند اتاق دیگر رفت و بچه‌ها خواسته‌های اتاق

بیست و چهار را مطرح کردند. تیمسار قول مساعد داد که این کار انجام شود. به هر حال بعد از بیست و چهار ساعت عزالدین را از اردوگاه بردند.

چند روز بعد بچه‌هایی که از بغداد آمده بودند، می‌گفتند چند روز قبل از اینکه در اردوگاه درگیری پیش بیاید، بچه‌های اردوگاه موصل یک با عراقی‌ها درگیر می‌شوند. در ساعت‌های اولیه، بچه‌ها کنترل اردوگاه را به دست می‌گیرند و عراقی‌ها جرأت نمی‌کنند به اردوگاه داخل شوند.

چند ساعت بعد، عده‌ای گرگ‌صفت از کماندوها و نیروهای مخصوص از دیگر مناطق نظامی موصل با چوب و چماق و باتوم وارد اردوگاه می‌شوند. درگیری شدیدی رخ می‌دهد و عراقی‌ها به طرز فجیعی بچه‌ها را کتک می‌زنند. بعضی‌ها را گرفته بودند و آن قدر بر سروصورت آنها زده بودند که نقش بر زمین شده و با بلوک بر سرشان کوبیده تا شهید شده بودند. بعضی‌ها را مجروح کرده بودند و عده‌ای را دستگیر و روانه‌ی استخبارات کرده و در آنجا زیر ضربات کابل و باتوم و شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ی مأموران استخبارات به شهادت رسانده بودند.

به‌طور کلی، اردوگاه رمادی را سه نفر از نظامیان عراقی فرماندهی کردند. اولین فرمانده، سرگرد ناجی بود که در فصل هفدهم به او پرداخته‌ام. دومین فرمانده سرگرد حاج اسماعیل بود که نسبت به بقیه، رفتاری خوب با بچه‌ها داشت و در مدت دوسه ماهی که در اردوگاه بود، وضعیت آرام بود. او با بعضی‌ها خیلی جور نبود و می‌گفتند در جنگ اعراب و اسرائیل هم چند روزی اسیر بوده است. بعد از او، سرگرد محمودی آمد که کردزبان بود و به زبان عربی و فارسی هم تسلط داشت. او قبل از انقلاب چند گاهی در شیراز آموزش نظامی دیده بود. زمانی که او فرمانده شد، اوضاع اردوگاه به کلی به هم ریخت. هر روز و هر شب به بهانه‌ای بچه‌ها را کتک کاری می‌کردند. همیشه سعی می‌کرد بین کردزبانان و بقیه‌ی اسراء، تفرقه و اختلاف بیندازد که الحمدالله با هوشیاری بچه‌ها راه به جایی نبرد.



## فصل سے ویکم

چند روزی از ماجرای درگیری گذشته بود. عزالدین، جلاد معروف و شکنجه‌گر قهار را از اردوگاه به جای دیگری برده بودند. اوضاع اردوگاه رو به آرامش پیش می‌رفت.

فروردین ۶۲ یک روز که هنگام ساعت آزادی و هواخوری در محوطه بودیم، ناگهان صدای سوت آمار و داخل‌باش طنین‌انداز شد. چند نفری که در صف‌های طویل توالی ایستاده بودند، آنجا را رها کردند و خودشان را به صف رساندند. چند نفری که با آب سرد حمام می‌کردند با بدن خیس و صابون‌زده و کار نیمه‌تمام، خود را به صف رساندند.

به سرعت آمار گرفتند و بچه‌ها را داخل اتاق کردند. درها را قفل کردند و رفتند. بعضی تجزیه و تحلیل می‌کردند؛ اما هیچ کس به درستی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. ساعتی بعد دوباره سروکله‌ی مأموران پیدا شد و در اتاق را باز کردند. و گفتند: «هرکس که اسمش را خواندیم. خودش را معرفی کند.»

اولین نفری که از اتاق هفت در لیست سیاه بود، من بودم. اسمم را خواندند و دستم را بالا آوردم. گفتند: «وسایلت را جمع کن و آماده باش!»

سراغ اتاق‌های دیگر رفتند تا به بقیه هم اعلام کنند. معلوم شد که از اتاق هفت فقط من بودم که پرونده‌ی اعمالم از همه سیاه‌تر و سنگین‌تر نشان می‌داد. معلوم نبود چه نقشه‌ای در سر داشتند.

از اینکه باید از دوستان عزیزم که مانند یک خانواده بودیم، جدا شوم، ناراحت و نگران بودم. جدایی و ترک ناخواسته از دوستانی مانند محمد رضا ابراهیمی، سیدمحمدعلی موسوی، محمود صادقی، حسن ژولانژاد، عزیز یزدانی، اکبر شهریاری، عزیز ملکی، حسین عزیزی و دیگر دوستان هم‌بند بسیار سخت و ناراحت‌کننده بود.

لحظه‌ها به سختی سپری می‌شد. بغض‌ها در گلو حبس و اشک از چشم‌ها جاری بود و برای یکدیگر آرزوی سلامتی و پیروزی را از خدا طلب می‌کردیم و یکدیگر را به داشتن صبر و پایداری در مقابل شکنجه‌های ناروای عراقی‌ها توصیه می‌کردیم. آرزوی آن را داشتیم اگر خدا توفیق دهد، روزی در ایران همدیگر را خواهیم دید و دیدارها را از سر می‌گیریم و بیشتر درددل و تجدید خاطر می‌کنیم.

ساعت چهار بعدازظهر بود، عمران، همان مأمور بی‌رحم و خشن و کینه‌توز در اتاق را باز کرد. خیلی سریع اسمم را خواند و من از جا بلند شدم. با تکان دادن دست و به نشانه‌ی احترام به دوستان و هم‌بندی‌ها با چشمانی اشک‌آلود خداحافظی کردم. از اتاق بیرون آمدم و با خودم گفتم چه خوب شد که از دست عمران راحت شدم؛ اما چه حیف که همه‌ی دوستانم با من نیستند. مرا به‌طرف در انتظامات اردوگاه بردند. از دیگر اتاق‌ها و بندها، جمعاً صد نفری آورده بودند. جلوی در اردوگاه، منتظر اتوبوس بودیم. هرکسی چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: «می‌خواهند ما را به استخبارات ببرند، خدا به دادمان برسد!»

دیگری می‌گفت: «احتمالاً به جای بدتری تبعید شویم.»

یکی می‌گفت: «دیدید که آخرش عزالدین کار خودش را کرد و اردوگاه را به

هم ریخت.»

دیگری برای روحیه‌دادن و دلداری می‌گفت: «ان‌شاءالله می‌خواهند ما را به

ایران ببرند. آخر از دست ما خسته شده‌اند و در برابر اراده‌ی پولادین ما کم آورده‌اند.»

دقایقی بعد سه دستگاه اتوبوس پشت سیم خاردار آمدند و خیلی زود مسافران بی‌مقصد و مأوا را سوار کردند. مأموران و محافظان جدید با لباس‌های مخصوص در کنار اتوبوس بدبینانه و غضب‌آلود نیم‌نگاهی به ما می‌کردند؛ مثل اینکه تا به حال آدم و آدمی‌زاد ندیده بودند. نمی‌دانم تیپ و هیکل ما چه شکلی بود که این‌طور نگاه می‌کردند؛ شاید از اینکه ما قیافه‌های ضعیف و لاغری داشتیم، تعجب می‌کردند و ما را با هیکل‌های غول‌پیکر خودشان مقایسه می‌کردند. اتوبوس‌ها به مقصد نامعلومی حرکت کردند.

چهار نفر سرباز و یک درجه‌دار، امنیت و حفاظت هر اتوبوس را به عهده داشتند. بعضی از سربازها رفتار تحقیرآمیزی داشتند؛ گویا با افرادی جانی و قاتل روبه‌رو شده بودند. معلوم بود که آن‌قدر درباره‌ی جمع یکصدنفری ما توی گوش آنها خوانده بودند و مغزشان را پر کرده بودند که چاره‌ای نداشتند که همان‌جا با سرنیزه به جان ما بیفتند و جنایتی دیگر مرتکب شوند.

پرده‌های اتوبوس را کشیدند تا قادر به دیدن جایی نباشیم. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت و به شب نزدیک می‌شدیم. از شهر رمادی و الانبار خارج شدیم و راهی با مقصدی نامعلوم را در پیش گرفتیم.

دو نفر سرباز و یک درجه‌دار صندلی جلو نشسته بودند و دو نفر دیگر در صندلی عقب، اوضاع داخل اتوبوس را در کنترل داشتند. درجه‌دار با راننده صحبت می‌کرد و در عالم خیالات و هیروت بود و خیلی هم خسته به نظر می‌رسید. بچه‌ها کم‌کم اوضاع را مناسب دیدند و آرام و آهسته سربازانی را که روی صندلی عقب نشسته بودند، به حرف گرفتند.

بحث و مذاکره شروع شد. یک نفر از آنها از محرم‌آهنگران که در صندلی



پشت سر من نشسته بود، پرسید: «چرا شما شورش می‌کنید؟ خرابکاری می‌کنید. اغتشاش راه می‌اندازید. با مأموران درگیر می‌شوید و علیه رهبر و قائد عراق‌العظیم شعار می‌دهید.»

محرم مؤدبانه جوابش را داد و گفت: «اصلاً این طور نیست. آنچه به شما گفته‌اند، دروغ است. مسئولان اردوگاه خواسته‌های ناحق و نابجایی دارند که نه در توان و نه در فکر و خواسته‌ی ماست. ما فقط از حق قانونی و اولیه‌ی خود در اسارت دفاع می‌کنیم. شما خودتان اسیر دارید. هرگز رفتار مأموران و مسئولان اردوگاه‌ها در ایران با اسیران شما این چنین نیست. این را خودتان هم می‌دانید و بارها صلیب سرخ آن را تأیید کرده.»

سربازی از محرم پرسید: «چند سال است که اسیر هستید؟»

آن زمان نزدیک به سه سال از شروع جنگ گذشته بود و اکثر بچه‌هایی که در اتوبوس بودیم، همین مدت زمان را در اسارت گذرانده بودیم، محرم در جواب سرباز گفت: «من و چند نفر از دوستانم چهار سال است که اسیر هستیم.»

سرباز تعجب کرد و نزدیک بود چشمش از حدقه بیرون بیاید. گفت: «تو دروغ‌گویی! جنگ سه سال است که شروع شده، یک سال دیگر را از کجا آوردی؟»

محرم گفت: «واقعیت را نمی‌دانی، حق هم داری که ندانی! یک سال قبل از شروع جنگ، من و چند نفر از دوستانم در کردستان ایران به دست افراد مخالف و منافقین اسیر شدیم و مدتی در اسارت آنها بودیم. بعد از آن ما را به عراق فروختند. مدت‌ها ما در بغداد در زندان بودیم و با شروع جنگ، ما را به‌عنوان اسیران جنگی به اردوگاه آوردند. حالا چه کسی دروغ می‌گوید. پس مسئولان رده بالای حکومت شما از مدت‌ها قبل قصد جنگ و حمله به ایران را

داشته‌اند و آنها آغازگر جنگ بوده‌اند.»

بحث سیاسی داغ بود. سرباز کمی مکث کرد و از گفته‌های محرم متعجب بود. هیچ جوابی نداشت جز سکوت و تسلیم. محرم با همین گپ و گفت کوتاه او را از دنیای بی‌خبری و تبلیغات دروغین کشورش بیرون آورد. وجدان درونی او بیدار شد. کمی به خود آمد و با زبان بی‌زبانی از بچه‌ها عذرخواهی کرد.

ساعت حدود یازده شب به منطقه‌ای نظامی رسیدیم. چند ایستگاه بازرسی و پست‌های نگهبانی را رد کردیم. نزدیک به یکصدمتری اردوگاهی که به حالت قلعه‌های قدیمی در دو طبقه با ارتفاع حدود ده متری بود، رسیدیم. بعدها که در اردوگاه بودیم، یکی از مأموران گفت: «این اردوگاه در زمان حسن البکر رئیس جمهوری سابق عراق ساخته شده.»

اتوبوس‌ها در فاصله‌ی یکصد متری در اردوگاه توقف کردند. دورتادور این اردوگاه سیم خاردار کشیده بودند. نورافکن‌های خیلی قوی و پرنوری تمام محیط اطراف اردوگاه را مثل روز روشن می‌کرد و اگر پشه‌ای در هوا پرمی‌زد، به خوبی دیده می‌شد. هنوز داخل اتوبوس بودیم که ستوان سوم مشعل و چند نفر مأمور از اردوگاه جدیدی که قرار بود وارد آن شویم، به استقبالمان آمدند؛ آن هم چه استقبال گرمی!

مشعل سربازان را در دو ردیف به صورت تونل وحشت یا بهتر بگوییم همان تونل مرگ، مجهز به کابل و باتوم و چوب خیزران آماده کرده بود. دستور حرکت داده شد. از هر طرف باران کابل و چوب و باتوم بر تن خسته و کوفته و رنجور بچه‌ها فرود می‌آمد. مأموران با عصبانیت و وحشیانه هر جنایتی را مرتکب می‌شدند و با این خستگی و کوفتگی و گرسنگی و تشنگی و بر اثر ضربات کابل و چوب و باتوم، دیگر نای و رمقی برای کسی نمانده بود.

با بدن‌های سیاه و کبود و خون‌آلود وارد محوطه‌ی کوچکی شدیم که

جایگاه و آسایشگاه سربازان عراقی بود و با دیواری از اردوگاه اسرا جدا شده بود. در ادامه ی تونل، کوچه ای بن بست پیش روی داشتیم. این مسیر را هم مانند تونل مرگ طی کردیم. شدت ضربات کابل و باتوم و چوب خیزران در تونل بن بست بدتر و بی رحمانه تر بود؛ سپس در سالن بزرگی را باز کردند. جلوی در سالن، چندین نفر از هر طرف ما را می زدند و داخل سالن می کردند. مجدداً لیست سیاه را آوردند که هر لحظه سیاه و سیاه تر می شد. مشعل، جنایتکاری بدتر از عزالدین، اسامی نفر به نفر را می خواند و از این گوشه ی سالن تا گوشه ی دیگر سالن مأموران خشن هر نفر را زیر رگبار مشت و لگد و کابل و باتوم قرار می دادند و در صف می نشانند. در داور اینکه هر کس که کلمه ی «سید» پیشوند اسمش بود، ضربات بیشتری نثارش می کردند.

بعد از اتمام این قضایا، همه را در گروه های ده نفری از آن سالن به داخل اردوگاه بردند و جلوی اتاق کوچکی جمع کردند. پشت سرهم گروهی بعد از گروه دیگر مأموران تازه نفس و آماده تری را مهیا می کردند. ساعت دو شب بود و با همان نحوه ی تونل مرگ، نفر به نفر را زدند و داخل اتاق کردند و در اتاق ها را قفل کردند.

آن موقع شب عده ای از بچه ها که ماه های قبل به این اردوگاه آمده بودند و این مراحل را پشت سر گذاشته بودند، بر اثر سروصدا و داد و فریاد ما که شکنجه می شدیم، خواب از چشمانشان گرفته شده بود و در حالی که همه آندوهگین بودند، متوسل به اهل بیت شده بودند.

آن قدر خسته و کوفته بودیم که رمقی برای کسی نمانده بود. با بدن های سیاه و کبود و خون آلود روی کف سیمانی سرد اتاق افتادیم. واقعاً متوجه نشدیم که چگونه شب را به صبح رساندیم.

گویا قرار نبود شکنجه های دشمن خاتمه پیدا کند و مأموران حالاً می بایست به این جنایت بی سابقه که در تاریخ وجود ندارد، ادامه دهند و با این

اعمال پست و غیر انسانی می‌خواستند از ما زهر چشم بگیرند.

ساعت هفت صبح روز بعد، یعنی اولین روز حضور در اردوگاه جدید، باز به سراغمان آمدند. گروهی از سربازان و مأموران با کابل و چوب و باتوم از پشت در اتاق تا پنجاه متر آن طرف‌تر که توالت عمومی قرار داشت، آماده بودند تا به بهانه‌ی دستشویی‌بردن، عملیات کتک‌کاری را که در دستور کارشان بود، اجرا کنند.

به یک ستون و ردیف وارد دستشویی عمومی اردوگاه که ده توالت بیشتر نداشت، می‌کردند. عده‌ای داخل توالت رفته بودند و عده‌ای هم بیرون توی صف ایستاده بودند. هنوز کار نفرات اول تمام نشده بود که سوت می‌زدند. بقیه قید دستشویی‌رفتن را می‌زدند و خود را به صف می‌رساندند و باز هم در برگشت به اتاق، باران کابل و چوب و باتوم بر بدن‌ها باریدن می‌گرفت.

مدت هفت روز روزانه همین‌طور شکنجه می‌کردند و بعد از عملیات کتک‌کاری تا ساعت هفت صبح روز بعد داخل اتاق محبوس بودیم و هیچ ارتباط و رفت‌وآمدی با بقیه‌ی بچه‌هایی که قبل از ما به این اردوگاه آمده بودند، وجود نداشت.

با پایان روز هفتم، هر ده نفر را به اتاقی بردند و ما ده نفر به اتاق یازده، اتاقی که حجت الاسلام ابوترابی هم در آن بود، رفتیم.

چند روز بعد درباره‌ی فرار موفق دو نفر از اردوگاه موصل ۴ برایمان گفتند که شب عید موفق به فرار شدند. آن دو نفر، یکی اهل کرمانشاه و یکی اهل تهران بودند که با همکاری یکی از سربازان عراقی که در طبقه‌ی بالای اردوگاه نگهبان بود، به وسیله‌ی نامه با یکدیگر ارتباط داشتند و طرح فرار از اردوگاه را برنامه‌ریزی می‌کنند.

روز موعود در ساعات پایانی که ساعت هواخوری در محوطه بود، دو نفر داخل توالت عمومی اردوگاه می‌روند و هواکش توالت را در می‌آورند و از

اردوگاه بیرون می‌روند. سرباز عراقی پشت ساختمان اردوگاه به انتظار دونفرشان می‌نشیند. دو نفر خود را به سرباز می‌رسانند و در پناهگاهی می‌نشینند تا غروب و در تاریکی شب راه فرار را در پیش بگیرند. خبرها حاکی از آن بود که آنها چندین روز و شب در راه بودند و در نهایت پس از بیست روز موفق می‌شوند وارد مرز ایران شوند.

حجت الاسلام ابوترابی برای همه‌ی اسرا یک نعمت بود. او هدیه‌ای از طرف خدا بود و حق بزرگی به گردن همه‌ی اسرا و مردم ایران داشت. ایشان حتی قبل از انقلاب، مبارزات و فعالیت‌های زیادی علیه رژیم شاهنشاهی داشت و در مبارزات خرداد ۱۳۴۲ فعالیت چشم‌گیری داشت.

بعد از تبعید امام خمینی به ترکیه، مرحوم ابوترابی به نجف اشرف رفتند. بعد از رفتن امام به نجف اشرف چند سال در خدمت امام بودند و در درس ایشان شرکت می‌کردند. اعلامیه و کتاب‌های ایشان را به ایران و جاهای دیگر می‌فرستادند.

یک بار که قصد داشت به ایران بیاید، اعلامیه‌ای در وسایل همراهش جاسازی کرده بود که در مرز خسروی بازداشت و روانه‌ی زندان می‌شود. بعد از مدتی از زندان آزاد و دوباره شروع به فعالیت می‌کند. مدتی با شهید اندرزگو فعالیت می‌کرد و همراه هم بودند که در این مدت چند بار دستگیر و روانه‌ی زندان می‌شود.

سرانجام با پیروزی انقلاب، او فرماندهی گروهی که کاخ سعدآباد را به تصرف در آوردند، به عهده داشت و از امکانات و وسایل آن حفاظت کرد و در جریان استقبال از امام در ۱۲ بهمن ۵۷ بسیار فعال و پرتلاش بود و حفاظت جان امام را به عهده گرفت.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی به‌عنوان رئیس کمیته‌ی انقلاب اسلامی در این نهاد انقلابی به خدمت محرومان و مستضعفان پرداخت؛ سپس با رأی مردم

به عضویت شورای شهر قزوین انتخاب و رئیس شورا شد.

در آغاز جنگ تحمیلی در ستاد جنگ های نامنظم به سازماندهی نیروهای مردمی پرداخت. شخصاً به مأموریت های شناسایی رزمی و دشوار می رفت. آزادی منطقه ی پرحادثه و خطرناک دب حردان به فرماندهی وی و در رأس گروهی متشکل از یکصد رزمنده، یکی از اقدامات این راد مرد بود. در یکی از مأموریت های شناسایی که برای تکمیل شناسایی قبلی بود تا نیروهای ستاد جنگ های نامنظم آماده ی عملیات گسترده ی شوند بر اثر اشتباه یکی از دو نفر همراه وی؛ درحالی که هفت کیلومتر از نیروهای خودی دور شده و تا دویست متری دشمن، پیشروی کرده بود در بازگشت شناسایی می شود.

گرچه او می توانست خود را از دام دشمن نجات دهد؛ اما چون قصد داشت همراهان خود را نیز نجات دهد با تانک و نفربر وی را تعقیب می کنند و او را به اسارت در می آورند. آن بزرگوار دو روز قبل از ما اسیر شده بود. ماه های اولیه را در سلول های بغداد گذراند؛ اما شکنجه ها او را از پای در نیاورد.

آن روزها در ایران شایع شده بود که ایشان به شهادت رسیده است. مجالس بزرگداشت و سخنرانی شخصیت هایی همچون شهید رجائی و تعطیلی و عزای عمومی در قزوین و پیام تسلیت امام خمینی به مجلس شورای اسلامی ابعادی از شخصیت آن عالم عامل را تا اندازه ای برای مردم روشن کرد.

دولت عراق نیز از همین طریق ایشان را به عنوان یک روحانی سرشناس شناسایی کردند. حدود دوازده ماه در سلول، شکنجه های طاقت فرسا و دو بار تا پای چوبه ی داررفتن را از سر گذراند؛ اما با لطف الهی و کمک خداوند ایشان را به اردوگاه و در جمع اسیران مظلوم انتقال دادند.

در عراق بارها و بارها او را از این اردوگاه به آن اردوگاه یا به بغداد فرستادند؛ اما هیچ گاه از تلاش و مجاهدت خویش دست برنداشت و بیش از

شش بار او را به بغداد فرستادند و بازجویی و شکنجه‌اش کردند.

ایشان شبانه‌روز با گفتار آرام و منطقی و رفتار جذاب خویش، کوشش کرد تا از سوی اسیران ایرانی را در سلامت روحی و جسمی نگه دارد و روزه‌روز بر امید و ایمان آنها بیفزاید و از سوی دیگر از شدت خشونت دشمن بکاهد و توطئه‌ی آنان را خنثی کند.

اخلاق و رفتار و جذابیتی خاص همراه با صفا و صمیمیت و مهربانی در راه و روش و کردار عملی او بود که حتی به سربازان عراقی و مأموران که بارها او را اذیت و شکنجه کرده بودند، بالذات و احترام و دست‌به‌سینه رفتار می‌کرد. خیلی از جاها، سربازان عراقی مجذوب اخلاق و رفتار ایشان می‌شدند و همچنین سربازان را ارشاد و راهنمایی می‌کرد.

یک روز در اردوگاه، سربازی که به تازگی به اردوگاه آمده بود و او را به خوبی نمی‌شناخت، هنگام گرفتن آمار با بی‌رحمی و بی‌شرمی چندین ضربه ی کابل بر بدن ایشان فرود می‌آورد. به یکباره کابل از دست سرباز می‌افتد و ابوترابی شخصاً کابل را بر می‌دارد و دو دستی به سرباز می‌دهد و می‌گوید: «تفضل یا سیدی!»

سرباز در مقابل این رفتار و برخورد متین و متواضعانه که نشأت گرفته از سیره‌ی نبوی وی بود، متعجب و متأثر می‌شود و با اظهار ندامت از وی عذرخواهی می‌کند.

نیروهای صلیب سرخ همیشه با احترام با او رفتار می‌کردند و خیلی از مشکلات و گرفتاری‌های لاینحل را با ایشان در میان می‌گذاشتند. با آنکه سال‌ها او را بی‌رحمانه شکنجه می‌کردند؛ اما چندبار که صلیب با ایشان دیدار داشت، حتی برای یک بار از شکنجه‌ی خود نگفت و هر چه می‌گفت از جرم و جنایتی بود که عراقی‌ها به دیگر اسیران می‌کردند.

به یاد دارم در یکی از شب‌ها که در موصل چهار هم‌اتاقی بودیم، عراقی‌ها

آمدند و عده‌ای از پیرمردها و مجروحان را از اتاق‌ها بیرون بردند و گفتند می‌خواهیم آنها را مبادله کنیم. در محلی از اردوگاه آنها را جمع کرده بودند.

تیمسار قدوری که مسئول همه‌ی اردوگاه‌ها بود و از بغداد آمده بود، وقتی آقای ابوترابی را دیده بود، گفته بود: «ما باید در مقابل ابوترابی ده نفر تیمسار عراقی که در ایران زندانی هستند، بگیریم.»

هرچند که آن مبادله انجام نشد و همان شب آنها را به اتاق برگرداندند و همه‌ی آنها تا زمان مبادله‌ی کلی اسیران در اردوگاه بودند.

سال ۶۴، زمانی که رزمندگان ایران بندر فاو را تصرف کردند، عراقی‌ها تا یک ماه اعلام نمی‌کردند که شکست خورده‌اند و بعضی از روزها روزنامه‌هایی مانند روزنامه‌ی الجمهوریه الثورة را به اردوگاه می‌آوردند. در آن روزنامه نوشته بود که خبرنگاری خارجی مصاحبه‌ای را با عدنان خیرالله وزیر دفاع و برادر زن صدام انجام داده بود. خبرنگار پرسیده بود که چطور شده که ایران به فاصله‌ی چند ساعت این همه نیرو از کارون عبور دادند و بندر فاو را تصرف کردند و شما کاری نکردید؟ عدنان هم گفته بود که ما آن قدر مطمئن بودیم که نیروهای ایران قادر نیستند از اینجا عبور کنند و هیچ کارشناس نظامی احتمال نمی‌داد. خبرنگار پرسیده بود، اما نیروهای ایران این کار را عملی کردند!

امیر افشین پور از بچه‌های خوب و دوست‌داشتنی اهل خرمشهر که به زبان عربی و مطالعه‌ی روزنامه‌ی عربی تسلط کامل داشت، این مصاحبه را ترجمه کرده بود و در میان بعضی از بچه‌ها توزیع شده بود. سرباز مقداد با آن سبیل بلند و کشیده که تا چانه‌اش می‌رسید، متوجه شد که این اخبار را امیر در میان بچه‌ها پخش کرده است. مقداد به فرمانده گزارش امیر را داده بود. بلافاصله آمدند و امیر را به زندان انفرادی بردند؛ جایی که تابستان بسیار شدید گرم و زمستان خیلی سرد و نمسار و همیشه تاریک مطلق بود. در آن زندان انفرادی، یک نفر هم نتوانسته بود به راحتی بخوابد یا دراز بکشد.



امیر ده‌دوازده روز با کمترین جیره ی غذایی و حتی آب در زندان انفرادی بود. هیچ راه تماس و ملاقاتی با امیر وجود نداشت؛ فقط از پشت در سلول به دور از چشم مأموران، با او صحبت می‌کردیم. امیر بدجوری مریض شده، بدنش تحلیل رفته و آب بدنش کم شده بود. زندان انفرادی هم روبه روی اتاقک بهداری بود. برای کمک‌رساندن و بهبودی و تقویت جسمی امیر، بچه‌هایی که در بهداری کار می‌کردند از پشت در سلول به امیر گفته بودند، مقداری شربت درست کردیم، برای اینکه عراقی‌ها متوجه نشوند، در آفتابه‌ی تمیزی می‌ریزیم و آن را در دستشویی شماره‌ی دو می‌گذاریم. هر وقت که نگهبان‌ها خواستند تو را دستشویی ببرند، همان‌جا مصرف کن؛ اما از شانس بد امیر آن روز امیر را به دستشویی نمی‌برند.

شب یکی از درجه داران عراقی، هنگام پست و گشت زنی داخل محوطه دستشویی می‌رود اتفاقاً همان دستشویی شماره‌ی دو؛ بعد از اتمام کارش، آفتابه را برمی‌دارد و می‌بیند آب به اندازه‌ی کافی و برای شستن در آن هست. پس آن را می‌ریزد که خودش را بشوید؛ اما احساس می‌کند خیلی چسبنده است. روی کف دست می‌ریزد و خوب نگاه می‌کند، مات و مبهوت می‌ماند. بیرون می‌آید و با دقت نگاه می‌کند، تازه متوجه می‌شود که چه خبر است! به سراغ بچه‌های بهداری می‌رود و می‌گوید این کار، کار شماست که آنها هم زیربار نرفتند و او هم نتوانست ردپایی از کسی بگیرد. فکر می‌کنم آن درجه دار اسمش نظیر بود. همیشه زبانش از یک طرف دهانش بیرون بود و با زبانش بازی می‌کرد؛ عین گاو که نشخوار می‌کند. کمی هم آدم هیزی بود و معمولاً با سرباز دیگری به نام خالد هم‌پست بود و با او گشت می‌زد و خوش‌وبش می‌کرد.

یکی دیگر از سربازان به نام یونس، هیکلی تنومند داشت. راه رفتنش مثل گاو بود که بچه‌ها به او می‌گفتند یونس گاو که بعد از مدتی خودش فهمیده بود. یک شب آمد پشت پنجره‌ی اتاق ۱۱ اردوگاه موصل چهار و به روح‌الله مسئول آسایشگاه گفت: «یونس گاو یعنی چه؟»

روح الله هم که آدم تیزهوشی بود، می گوید: «ما در ایران هرکسی دکان لبنیاتی دارد و ماست و دوغ و کره می فروشد به او می گوئیم یونس گاوی!»

یونس هم می گوید: «خوبه، خوبه، پس همیشه بگید!»

معمولاً برای خیلی از سربازان اسمی گذاشته بودند، مثلاً جاسم چرکو، یاسین شلخته، کریم برقی و... .

سال ۶۱ درگیری و زدوخورد خونینی بین بچه‌های اردوگاه موصل یک با مأموران عراقی پیش آمد که منجر به شهید شدن یکی دونفر و زخمی شدن تعدادی شد. در آن درگیری بچه‌ها توانسته بودند به انباری اردوگاه دستبرد بزنند و رادیویی را از انبار بردارند. چند روز بعد از درگیری عده‌ای از اردوگاه موصل یک به اردوگاه موصل چهار تبعید شدند و رادیو را با خودشان به اردوگاه موصل چهار بردند. رادیو را به کمک یکی از بچه‌ها که یکی از پاهایش از ناحیه زانو قطع شده بود، جابه‌جا کردند. آنها رادیو را در یک جوراب می‌گذارند و در انتهای پای قطع شده قرار می‌دهند و با مقداری باند و پارچه روی ساقه‌ی جوراب را محکم می‌بندند؛ به طوری که عراقی‌ها نه تشخیص می‌دادند و نه عقل و فکرشان به آن قد می‌داد و با این ابتکار، رادیو از اردوگاه موصل یک به اردوگاه موصل چهار انتقال داده شد. در اردوگاه موصل چهار رادیو به یک نفر دیگر واگذار شده بود. هرازگاهی شب‌ها اخبار را می‌شنید و فردا در ساعت‌های هواخوری به گوش بقیه‌ی آسرا می‌رساند. مدتی به این روال گذشت. یک روز مأموران غافل‌گیرانه وارد اتاق شدند و در تفتیش از اتاق رادیو را پیدا کردند. شخص صاحب رادیو را شناسایی و به زندان انفرادی بردند و هر روز به طرز فجیعی او را کتک می‌زدند تا اینکه اعتراف کند؛ رادیو متعلق به چه کسی بوده است؟ با چه کسانی همکار و هم‌دست است؟ کسی که رادیو در کیسه‌اش بود و لو رفته بود، شخصی ضعیف‌الجثه؛ اما زرنگ و با هوش بود. هم‌اتاقی‌ها واهمه داشتند که ممکن است نتواند زیر شکنجه‌ی روزانه طاقت بیاورد و احتمال

می دادند اتفاق ناگواری برایش پیش آید و زبان به اعتراف گشاید و خطرانی گریبان گیر اردوگاه شود. چند نفر از هم‌اتاقی‌هایش گفتند: «این جور که نمی‌شود، باید فکری کنیم و راه‌چاره‌ای پیدا کنیم.»

یکی از بچه‌ها به نام حسن که همیشه داوطلب از جان گذشته بود، گفت: «من به گردن می‌گیرم و تا آخر پای همه چیز هستم، حتی مرگ.»

بچه‌ها به حسن گفتند: «می‌توانی طاقت بیاوری؟» گفت: «من برای حفظ امنیت هم‌وطنانم و نجات جان رزمنده‌ای ایثارگر، حاضرم جانم را تقدیم کنم.»  
یک روز حسن خودش را به عراقی‌ها معرفی کرد و گفت: «رادیو متعلق به من است و فلانی بی‌تقصیر است.»

مأموران حسن را به زندان بردند و آن یکی را از زندان آزاد کردند. مأموران هر روز بعد از ظهر که بچه‌ها در اتاق محبوس بودند، وارد زندان می‌شدند و به جان حسن می‌افتادند و به شدت او را کتک کاری می‌کردند؛ تا اینکه اعتراف کند؛ اما حسن قرص و محکم بر عهد و گفته‌هایش پای بند بود. تنها کلام و حرف حسن این بود که می‌گفت: «من داخل دستشویی عمومی اردوگاه رفتم، آنجا رادیو را دیدم و با خودم آوردم. هیچ کس از این موضوع اطلاع ندارد و هیچ استفاده‌ای هم از رادیو نمی‌کردم.» مأموران بی‌رحم هر روز شدیدتر حسن را شکنجه می‌کردند. چون رادیو در اردوگاه از نظر عراقی‌ها کاری خلاف بود و استفاده از آن جریمه سنگین حتی مرگ را به همراه داشت؛ اما برای ما حکم گنجی گران‌قیمت و باارزش بود.

مجید غلات از بچه‌های مشهد که فرماندهی داخل اردوگاه را به عهده داشت، می‌دید که مأموران هر روز بدجواری حسن را کتک کاری می‌کنند. خیلی ناراحت و نگران بود. فکر بکری به نظرش رسید و با چند نفر مشورت کرد و گفت: «می‌خواهم با ارائه‌ی پیشنهاد و ترفندی با سرهنگ فیصل فرمانده‌ی

اردوگاه صحبت کنم یا توافق می‌کند یا نه و بگویم تمام بچه‌ها در اردوگاه از کاری که حسن انجام داده ناراحت و ناراضی و شاکی هستند؛ چرا که امنیت اردوگاه را برهم زده و مشکلاتی را هم برای اردوگاه و هم برای مأموران به وجود آورده. اگر شما اجازه بدهید، اسرا خودشان او را تنبیه کنند تا من بعد شخص دیگری دست به چنین کاری نزنم و درس عبرتی برای بقیه باشد.»

البته این ترفند نوعی حقه بود که می‌خواستند هم به سرهنگ وانمود کنند که به بقیه شک نکند و هم به او اطمینان دهند که از این به بعد اردوگاه دنبال کار خلاف نیست. قبل از پیشنهاد، مجید غلات با حسن صحبت کرده بود. به حسن گفته بود: «به این صورت می‌گویم گوش بده و عمل کن.»

حسن هم گفته بود: «چشم قربان» اما بفرما می‌خواهی چه بلایی بر سر ما بیاوری؟ اگر پیشنهاد مورد توافق قرار گرفت، به جای مأموران دوسه نفر از بچه‌ها را هر روز بعد از ظهر داخل زندان می‌آورم و دستور می‌دهم تا شما را بزنند. زمانی که مأموران حضور دارند چند کابل به بدنت می‌زنند و تو با صدای بلند داد و فریاد بزنی و بگو ای عراقی‌ها به دادم برسید و مرا از دست این ایرانی‌ها نجات دهید، این‌ها جلادند. این‌ها می‌خواهند مرا بکشند! هر موقع که مأموران حضور ندارند کابل و چوب را به در و دیوار زندان می‌کوبند و تو فریاد بزنی تا مأموران بیایند و ببینند و به سرهنگ گزارش دهند. سه‌چهار روزی حسن به دست ایرانی‌ها تنبیه می‌شد. مأموران می‌دیدند و تعجب می‌کردند و چه زود هم باور کرده بودند و به سرهنگ گزارش می‌دادند که این‌ها راستی‌راستی قصد کشتن حسن را دارند. سرهنگ باور کرده بود که این‌ها حتماً قصد دارند خودشان او را بکشند و بعد به صلیب سرخ بگویند عراقی‌ها او را کشته‌اند. فوراً دستور داد: «او را از زندان آزاد کنید تا بعدها برایش تصمیم دیگری بگیرم!»

با این ترفند حسن از زندان آزاد شد و بعدها هم سراغ او نیامدند. حسن از آن روز به بعد به حسن رادیویی معروف شد.



## فصل سے ودوم

ماه مبارك رمضان در اسارت و به ویژه در موصل چهار، ماهی خاص و ویژه بود. ماهی که شب‌ها و روزهایش رنگ و بوی خدایی داشت. با همه‌ی محدودیت‌ها و ممنوعیت‌هایی که دشمن در اردوگاه ایجاد می‌کرد و آزار و اذیت‌ها و سخت‌گیری‌های فراوانی که بر بچه‌ها روا می‌داشت، معنویت و آرامش در این ماه بر اردوگاه حاکم بود.

یکی از بهترین اعمالی که بچه‌ها در این ماه انجام می‌دادند، تلاوت و ختم قرآن به صورت گروهی و فردی در هر اتاق بود. بعضی‌ها موفق می‌شدند و چند بار در این ماه مبارک قرآن را ختم می‌کردند.

چون اسرا به اندازه‌ی کافی قرآن در اختیار نداشتند، همان تعداد کم را جزء به جزء در ۲۴ ساعت از شبانه‌روز، تقسیم و تنظیم می‌کردند. هر ساعتی که نوبت هر نفر می‌شد با عشق و شور و رغبت خاصی قرآن را تلاوت می‌کرد.

با وجود اینکه کمبودهای مادی، خدماتی، بهداشتی و درمانی در اردوگاه فراوان بود و دشمن هم با بی‌توجهی و بی‌اعتنایی از کنار آن می‌گذشت؛ اما چهره‌های نورانی سرشار از مهر و محبت و ایشار بچه‌ها جایگزین همه‌ی

کمبودها می‌شد.

با فرارسیدن ماه مبارک رمضان، عشق و معنویت در اردوگاه حاکم می‌شد و با تمام شدنش، نگران و ناراحت می‌شدند. گویی چیز گران بها و با ارزشی از دست داده‌اند. هر چند که خیلی از بچه‌ها در طول سال غیر از ماه مبارک، چند روز روزه می‌گرفتند و چند روز زودتر به استقبال ماه مبارک می‌رفتند؛ اما ماه مبارک رمضان شور و هیجان خاص خودش را داشت و چقدر لذت‌بخش بود افطار کردن با چند قاشق شوربا و سحری خوردن با کمی برنج و خورش.

یکی دو سال اول اسارت، عراقی‌ها این اجازه را نمی‌دادند که غذای افطار و سحری را در وقت معین آماده کنند و همان غذای صبحانه، یعنی همان شوربا که صبح پخته می‌شد، برای افطاری می‌دادند و غذایی که ظهر پخته می‌شد، برای سحری می‌دادند و بچه‌ها ناچار بودند که هر وعده غذا را در اتاق نگه دارند.

بعد از دو سال با پی‌گیری و اعتراض، بالاخره عراقی‌ها قبول کردند که غذای افطاری را بعدازظهر بپزند و از ساعت چهار الی پنج عصر تقسیم کنند.

این دو وعده‌ی غذا بدون متعلقات، معنویت و آرامش جسمی و روحی بی‌نظیری را برای همه به ارمغان می‌آورد. چقدر بچه‌ها احساس راحتی و سبکی می‌کردند؛ مثل اینکه از همه‌ی بدی‌ها و ناپاکی‌ها دور و مبرا بودند.

بعدازظهر از ساعت چهار الی پنج مسئولان آشپزخانه‌ی اردوگاه آهنگ غذاغذا سر می‌دادند و گروه‌های غذایی برای گرفتن افطاری به آشپزخانه مراجعه می‌کردند. بسته به جمعیت اردوگاه در هر اتاق ده گروه غذایی یا کمتر وجود داشت و برای هر گروه غذایی یک نفر مسئول غذا بود؛ یعنی برای گرفتن غذای هر اتاق، ده نفر به آشپزخانه می‌رفتند و غذای هر ده نفر را در ظرفی گود که به آن «قصعه» می‌گفتند، می‌ریختند و به اتاق برمی‌گشتند. و غذای سحری را بعدازظهر شروع به پخت می‌کردند و شب‌ها از ساعت یک بامداد شروع به

توزیع و تقسیم می‌کردند. خیلی از بچه‌ها برای گرفتن سحری داوطلب می‌شدند و خیلی از بچه‌ها نذر می‌کردند که تمام ظروف گروه‌های غذایی اتاق را بعد از صرف افطاری یا سحری در طول ماه مبارک بشویند.

برای هر اتاق، دو نفر مسئول چای بودند. آنها یک سطل بزرگ به آشپزخانه می‌بردند و پر از چای می‌کردند و به اتاق می‌آوردند و چندین پتو دور سطل می‌پیچیدند تا دو الی سه ساعت دیگر بعد از اذان مغرب و عشا و به‌جا آوردن نماز و صرف افطاری، چای گرم میل کنند.

این روحیه‌ی عالی و مثالی‌زدنی تا جایی بود که نمایندگان صلیب سرخ جهانی وقتی به اردوگاه می‌آمدند، اعتراف می‌کردند که روحیه‌ی شما اسرای ایرانی از روحیه‌ی همه‌ی اسرای جنگی در دیگر کشورها و حتی از برخی آن‌هایی که از همه‌ی امکانات و خدمات بهره‌مندند، بالاتر و بهتر است و این هم چیزی نبود جز اینکه بچه‌ها متکی به خدا بودند و از او توکل و امید می‌جستند و هم‌چنین از ارشادات و هدایت‌های شبانه‌روزی سید آزادگان حجت‌الاسلام ابوترابی بهره‌مند می‌شدند.







## فصل سے وسوم

گرچه به طور کلی فعالیت‌های فرهنگی، مذهبی، ورزشی و آموزشی در اردوگاه‌ها نبود یا خیلی کم بود؛ اما انجام این نوع فعالیت‌ها در اردوگاه موصل چهار کمی راحت‌تر بود. بیشتر بچه‌ها در زمینه‌های مختلف شرکت و فعالیت می‌کردند. استادان و مربیان بیشتری در اردوگاه و همین‌طور داخل هر اتاق بودند. در موصل چهار مدت زمان بیشتری از هواخوری استفاده می‌کردیم و بچه‌ها زیر نظر مربیان و استادان و دور از چشمان عراقی‌ها، فعالیت‌های خود را ادامه می‌دادند. مربیان و استادان و بچه‌ها می‌توانستند در ساعات هواخوری، از این‌بند به آن‌بند و از این‌اتاق به آن‌اتاق بروند و در کلاس‌ها شرکت کنند، بدون اینکه عراقی‌ها متوجه شوند که آنها چه کار می‌کنند.

روزها هنگام ساعت هواخوری با شروع کلاس‌ها، مسئول هر کلاس موظف بود بیرون از هر اتاق، پشت پنجره نگرهبانی بگمارد تا آمدورفت مأموران را که در محوطه در حال گشت بودند، زیر نظر داشته باشد و چنانچه مأموری نزدیک اتاقی می‌شد که استاد در حال درس‌دادن بود، نگرهبان از پشت پنجره کلمه‌ی رمز دُنبه یا قرمز را اعلام می‌کرد و برای چند دقیقه کلاس تعطیل می‌شد و

بچه‌ها در قسمت‌های مختلف اتاق پراکنده و به حالت عادی در گروه‌های سه‌چهار نفری می‌نشستند.

مأمور می‌آمد و از پشت پنجره، نیم‌نگاهی به داخل اتاق می‌انداخت و می‌رفت. بعضی وقت‌ها یکی از مأموران که خیلی سمج و پيله‌ای بود، وارد اتاق می‌شد؛ اما با این حال متوجه کار بچه‌ها نمی‌شد. فکر و عقلش به جایی نمی‌رسید و راهش را می‌گرفت و می‌رفت. بعد از دور شدن مأمور، دوباره کلاس را شروع می‌کردند. هر کلاسی در مدت زمان یک ساعت و نیم چند بار تعطیل می‌شد و باز شروع به کار می‌کرد.

بعد از ظهرها که داخل اتاق بودیم، استادانی که داخل هر اتاقی بودند، کلاس‌ها را برگزار می‌کردند. باز هم نگهداری داخل اتاق به وسیله‌ی آینه‌ی کوچکی که پشت پنجره قرار داده بود، آمدورفت مأموران را کنترل می‌کرد.

تعدادی از بچه‌ها در کلاس‌های خطاطی شرکت می‌کردند و زیر نظر استادان مجرب آموزش می‌دیدند و پیشرفت‌های خوبی داشتند. در مناسبت‌های مختلف مانند ایام‌الله دهه‌ی فجر و نیمه‌ی شعبان و... در یکی از اتاق‌های اردوگاه، نمایشگاه برگزار می‌کردند. چند روزی که نمایشگاه در حال برگزاری بود، در ساعات هواخوری همه از نمایشگاه دیدن می‌کردند.

برای حفظ امنیت بیشتر، بعد از این که بازدیدکنندگان به داخل اتاق محل نمایشگاه می‌رفتند، مسئولان برگزاری نمایشگاه، آثار خطاطان را با سنجاق روی چند پتو نصب می‌کردند و در داخل اتاق محل نمایشگاه به دیوار آویزان می‌کردند و اگر مأموران نزدیک محل نمایشگاه می‌شدند، افراد مسئول برگزاری نمایشگاه به سرعت پتوها را پایین می‌آوردند و بلافاصله تا زده و جمع می‌کردند. افرادی هم که برای دیدن آثار خطاطان داخل نمایشگاه آمده بودند، به حالت عادی در داخل اتاق یا محل نمایشگاه می‌نشستند. بعد از رفتن

مأموران، پتوها را دوباره به دیوار آویزان می‌کردند. گروهی که آثار خطاطان را دیده بودند، می‌رفتند و گروه بعدی برای بازدید نمایشگاه داخل می‌شدند.

گاهی اوقات که شرایط خیلی سخت و نا امن بود و از قلم یا کاغذ نمی‌شد استفاده کرد، بچه‌هایی که آموزش خط می‌دیدند، به روش دیگری روی می‌آوردند. آنها قطعه‌ای عکس رادیولوژی تهیه می‌کردند و بعد مقداری پودر لباسشویی و مقداری نمک باهم مخلوط می‌کردند و نرم می‌کوبیدند. سپس روی عکس رادیولوژی می‌ریختند و آن را پهن می‌کردند.

استاد هم با تکه ای چوب مخصوص که به جای قلم تهیه کرده بود، کلمات را می‌نوشت، بعد هم بچه‌ها می‌دیدند و با همین روش تمرین می‌کردند.

آن وقت بود که انسان به اهمیت قلم و کاغذ پی می‌برد و باید از آن به‌عنوان دری‌گران‌بها در زندگی و مهم‌تر از آن در دوران اسارت نام برد.

گروهی در اردوگاه نمایش برگزار می‌کردند. نمایشنامه نویس یا کارگردان مطالب را برای هر موضوعی که آماده کرده بود در اختیار بازیگران قرار می‌داد و بعد از چند روز تمرین در زمان مناسب در شب‌ها، گروه نمایش کارشان را روی صحنه می‌آوردند و شور و هیجان خاصی در میان بچه‌ها به وجود می‌آمد.

یکی از نمایش‌هایی که هنوز در خاطرمان مانده «موشک» نام داشت. بچه‌ها با کارتن، موشکی یک متری درست کرده بودند و با آن نمایش می‌دادند. سربازی به پیش فرمانده‌اش می‌آمد و می‌گفت که یک موشک سرگردان ایرانی در بغداد پیدا شده است. سرهنگ هم ناراحت می‌شد و ادامه‌ی ماجرا. بچه‌ها غش‌غش می‌خندیدند. متن عربی و فارسی را با هم قاتی می‌کرد و طوری هم نبود که به عراقی‌ها بربخورد. زیرپوستی بود. آنها هم می‌خندیدند؛ ولی نمی‌دانستند که دارند تحقیر می‌شوند.

گروهی دیگر سرود آماده می‌کردند. بعد از چند روز تمرین در مناسبت‌های

خاص سرودی اجرا می‌کردند و با اجرای سرود همه به وجد می‌آمدند. تمام این برنامه‌ها دور از دید مأموران با حفظ امنیت و نظم و ترتیب و روش حفاظتی انجام می‌شد.

باید قبول کنیم به رغم همه‌ی شرایط دشوار و آزار و اذیت‌هایی که بچه‌ها متحمل شدند، زندگی در اسارت همانند تحصیل در دانشگاه بود. دانشگاه علم و معرفت و فداکاری و اخلاص در کنار افرادی مخلص، متعهد، دلسوز، پاک و خصوصاً در جوار آن مرد بزرگ حجت‌الاسلام ابوترابی که هدایت‌گر بچه‌ها در اسارت بود. در حقیقت ایشان در هر اردوگاهی که بود، فرشته‌ی نجات و نعمتی الهی برای همه‌ی اسرا بود.

کار جالبی که بچه‌ها در اردوگاه موصل چهار انجام می‌دادند، حکایتی شنیدنی دارد که البته همیشه دشمن از آن بی‌خبر و بی‌اطلاع بود و هیچ‌گاه نتوانست باخبر شود.

در هر اتاق یکی دو نفر مداح اهل بیت (علیهم‌السلام) بودند که در شب‌ها و روزهای جمعه با خواندن دعای کمیل و ندبه و همچنین شب‌های قدر و احیاء همه را به فیض کامل می‌رساندند.

برای اینکه همه‌ی اردوگاه بتوانند از صدای دلنشین دیگر مداحان در اتاق‌های دیگر بهره‌مند شوند و تنوعی در برگزاری مراسم دعا به وجود آید، با برنامه‌ی خاص و منظمی، مداحان در بین دیگر اتاق‌ها جابه‌جا می‌شدند بدون اینکه عراقی‌ها بفهمند که بچه‌ها چه می‌کنند.

هنگامی که مسئول آمار برای گرفتن آمار و داخل‌باش به اتاق می‌آمد، آن نفر که جابه‌جا شده بود، جوری در صف آمار می‌نشست که چهره‌اش در تیررس نگاه مأموران عراقی قرار نگیرد. نگاهی به طرف مأمور نمی‌انداخت تا قابل شناسایی نباشد؛ البته افراد مداح برای مأموران و مسئول آمار ناشناخته بودند.

## فصل سے وچہارم

در ہر دورہ کہ صلیب سرخ بہ اردوگاہ ہا می آمد، مشکلاتمان را می گفتیم تا بہ عراقی ہا بازگو کنند. نیروہای صلیب ہم در دفتری یادداشت می کردند؛ اما اینکہ بہ عراقی ہا می گفتند یا نہ، معلوم نبود. بعد از رفتن صلیب از اردوگاہ، هیچ تغییری در رفتار مأموران و وضعیت نابسامان اردوگاہ دیدہ نمی شد.

سازمان ملل ہم بہ راحتی و با بی توجہی از آن ہمہ ظلم و جنایت صدام چشم پوشی می کرد. ایران چند بار از سازمان ملل درخواست کرد و این موضوع را مدت ہا پی گیری کرد کہ گروہ یا ہیأت هایی برای بررسی اوضاع اردوگاہ های اسیران بہ عراق و ایران اعزام کند؛ البتہ عراق تمایل و رغبتی بہ این کار نشان نمی داد.

سال ۶۵ بعد از چند ماہ بحث و مذاکرہ، سازمان ملل ہیأتی را تعیین کرد تا تحقیقاتی را در این زمینہ انجام دہند. اما سردمداران رژیم بعثی بہانہ گیری را شروع کردند و می گفتند کہ ہیأت اول باید بہ ایران برود و وضعیت اسرای عراق در ایران را ببیند و بعد بہ عراق بیاید.

ایران ہم می گفت کہ ہیأت اول باید بہ عراق برود و وضعیت اسرای ایران

را در اردوگاه‌های عراق ببینند و بعد به ایران بیایند؛ چرا که ممکن بود هر آن کشور عراق بهانه‌تراشی کند و مانع ورود هیأت به عراق شود. چند روز بحث و مذاکره بر سر این موضوع ادامه داشت.

بالاخره بعد از کش‌وقوس‌های فراوان، سردمداران رژیم بعثی از خر شیطان پیاده شدند و قبول کردند که هیأت اول به عراق و سپس به ایران بیاید. با اینکه بچه‌ها در اردوگاه‌ها به مأموریت هیأت، دل خوش نکرده بودند؛ اما قبل از آمدن هیأت به عراق و ورود به اردوگاه‌ها، بچه‌ها دست به کاری بزرگ زدند و خیلی زیرکانه، گزارشی را در چندین صفحه از جرم و جنایت مأموران بی‌رحم و خشن رژیم بعثی عراق که از ابتدای روزهای اول اسارت تا آن زمان مرتکب شده بودند، مکتوب کردند.

دو نفر از بچه‌ها که به زبان انگلیسی تسلط کامل داشتند، از جمله آقای هاشمی که مترجم اردوگاه با صلیب بود، این گزارش را به زبان انگلیسی تهیه کردند. او تهرانی بود و قبل از اسارت در جبهه به عنوان خبرنگار و گزارشگر فعال بود. او انسانی مخلص و پاک و خوش‌اخلاق بود.

در این گزارش اسامی افرادی که چند سال در سیاه‌چال‌ها و سلول‌های مخفی و مخوف رژیم بعثی متحمل هر نوع شکنجه‌ی و بی‌رحمانه‌ی مأموران شده بودند، قید کرده بودند؛ حتی اسامی اسرا که شهید شده بودند؛ مانند شهید ابراهیم رضایی، رضا نظری، فتح‌الله عزیزی، امجدی و... که در اردوگاه ما به شهادت رسیدند و چند نفر دیگر که در اردوگاه دیگر به شهادت رسیده بودند، در این گزارش آورده بودند.

یکی دو ماه بعد هیأت وارد عراق شد. قرار شده بود که هیأت بعد از اینکه از اردوگاه‌های داخل عراق بازدید کردند به ایران بروند و از اردوگاه‌های آنجا هم بازدید کنند. سرانجام بعد از ورودشان به عراق، به اردوگاه موصل چهار آمدند.

هیأت کمی عدالت را در نظر گرفت و یک‌جانبه قضاوت نکرد به خیلی از اتاق‌ها رفتند و بچه‌هایی را که تا آن زمان آثار مجروحیت و صدمات را بر پیکرهای خود داشتند و تحمل می‌کردند و هیچ‌گونه توجهی و رسیدگی به وضعیت اسفبار و مشکلات آنها نشده بود، دیدند و تأیید کردند.

مسئولان و مأموران عراقی خیلی تلاش کردند به هر نحوی، مانع‌تراشی کنند و حتی بی‌شرمانه به ما می‌گفتند، مبادا از بدرفتاری مأموران و نبود خدمات بهداشتی و رفاهی به هیأت بگویید؛ زیرا هیأت فردا یا پس فردا خواهند رفت و بعد از آن ما هستیم و شما؛ اما بچه‌ها ترس و واهمه‌ای نداشتند و کار خودشان را می‌کردند. آن روز که هیأت در اردوگاه بود، یکی از روزهای عجیب و اتفاقات نادر در این چند سال بود. تا چند ساعت از غروب گذشته در محوطه آزاد بودیم و از هواخوری در شب که برای اولین بار در اسارت اتفاق می‌افتاد، استفاده می‌کردیم.

نسیم شبانگاهی روحی تازه و بانشاط بر چهره‌ی خسته‌ی ما می‌بخشید و دیدن ستارگان در آسمان بعد از چند سال هیجان‌آور و بانشاط بود و از خدا می‌خواستیم که هر چه زودتر این قفس‌های تنگ و تاریک و این قفل و زنجیرها شکسته شود تا این پرندگان مهاجر و خونین‌بال، پروازی دوباره کنند. آن شب خیلی دلم هوای آزادی کرده بود، اما باز به قفس بازگشتیم و در قفس‌ها را محکم بر روی ما بستند.

هیأت بعد از تحقیقات از اردوگاه موصل چهار به هر اردوگاهی که رفته بودند و وضعیت نابه‌سامان اردوگاه‌ها و اسرا را در عراق دیده بودند، همه‌ی اسرا اظهار نارضایتی کرده بودند و پس از پایان کار، به ایران رفتند.

آن‌ها به چندین اردوگاه اسرای عراق در ایران سر زدند و وضعیت اردوگاه‌های اسیران عراق را دیدند. هیچ یک از اسیران عراق در ایران شکایتی



نکرده بودند و همه از رفتار شایسته‌ی مأموران و مسئولان اردوگاه در ایران اظهار رضایت می‌کردند. هیأت هم از نتیجه‌ی بررسی و تحقیقاتی که در ایران انجام دادند، اظهار رضایت کردند.

سازمان ملل هم بعد از چند ماه در نهایت کشور عراق را به‌خاطر رفتار بد مأموران با اسرای ایران محکوم کردند. نماینده‌ی عراق هم در سازمان ملل چاره‌ای نداشت جز اینکه لب به اعتراف بگشاید و اعلام کند در اوایل جنگ در اردوگاه‌ها بعضی از مأموران ما تجربه‌ی کافی نداشتند و برخوردهای نامناسب داشته‌اند. این محکومیت کشور عراق از سوی سازمان ملل در مجله‌ی ماهیانه‌ی هیأت صلیب سرخ به چاپ رسیده بود و بعد از چند ماه صلیب سرخ مجله را به اردوگاه آورد و ما آن را دیدیم.

## فصل سے وینجہ

خیلی از پزشکان عراقی به وظیفه ی انسانی و سوگند پزشکی خود عمل نمی کردند و برخلاف وظیفه، جرم و جنایت و جفا می کردند. هر روز که می گذشت، بیماری ها افزایش می یافت و مزمن می شد. ناراحتی های اعصاب و روان، سردرد، بیماری های گوارشی، داخلی، کلیه، مثانه، عفونت روده، ناراحتی کبد و ناراحتی های دندانانی غوغا می کرد.

هرچه که از مدت اسارت می گذشت، انواع بیماری ها بیشتر و وخیم تر می شدند. اولین بیماری دردآور و فلج کننده، بیماری اسهال بود که بعد از چند ساعت یا یکی دو روز بعد منجر به اسهال خونی می شد. این بیماری مخصوصاً در فصل های گرم سال بیشتر شیوع پیدا می کرد.

شمار کسانی که با همین بیماری در اردوگاه ها فوت کردند، زیاد بودند. رضا نظری یکی از کسانی بود که در اردوگاه الرمادی با همین بیماری به شهادت رسید. فرد دیگری به نام ماشالله در اتاق یک بند یک اردوگاه رمادیه، یک ماه و چند روزی گرفتار این بیماری بود تا اینکه با لطف خدا و به کمک بچه ها بهبود یافت. خودم دوسه بار به این بیماری گرفتار شدم که یک بار بچه ها از من قطع

امید کردند. همین‌طور در اردوگاه‌های دیگر، چند نفر با همین بیماری پیش‌یافتاده به رحمت ایزدی پیوستند.

این بیماری به سرعت افراد را دچار ضعف جسمی و ناتوانی و بی‌حالی می‌کرد و آنها را به حالت غش درمی‌آورد. مصیبت و مکافات بدتر این بود که عراقی‌ها هر روز از ساعت چهار بعدازظهر تا هفت صبح روز بعد همه را داخل اتاق محبوس می‌کردند و در این مدت استفاده از سرویس بهداشتی ممنوع بود.

حال تصور کنید اگر کسی به این بیماری مبتلا می‌شد با چه مصیبتی دست‌به‌گریبان بود و خود و هم‌اتاقی‌هایش چه غذایی می‌کشیدند. خیلی‌ها به علت خودداری از قضای حاجت، دچار بیماری‌هایی به مراتب بدتر از اسهال خونی می‌شدند.

تنها خدمات ارزنده‌ی عراقی‌ها به بچه‌ها این بود که در اردوگاه اتاقک قدیمی و مخروبه‌ای با چند تخت و صندلی فرسوده و قفسه‌ی کوچک مخصوص دارو که اغلب اوقات دارویی در آن یافت نمی‌شد به‌عنوان درمانگاه به رخ ما می‌کشیدند. تابلویی هم بر سر در آن اتاقک خودنمایی می‌کرد که بر روی آن نوشته بود: «رُدْهه»<sup>۱</sup>

این بهداری به‌دست پزشکی ایرانی و دو پرستار اداره می‌شد. آن هم برای نمایش فقط موقع آمدن صلیب سرخ مقداری دارو در حد نیاز یک هفته، در قفسه می‌گذاشتند؛ اما چون بیشتر اوقات با کمبود دارو و نبود تجهیزات پزشکی و آزمایشگاهی مواجه بودند، پزشک ایرانی کار خاصی نمی‌توانست انجام بدهد.

بیماران برای انجام معاینات و آزمایش‌ها می‌بایست ماه‌ها و سال‌ها در لیست نوبت و انتظار قرار می‌گرفتند تا به بیمارستانی خارج از اردوگاه در شهر موصل یا شهرهای نزدیک اعزام شوند که باز هم بیماران با سختی و

۱ - ردهه در عربی به معنی بهداری است.

محدودیت بیش از حد مواجه می‌شدند.

هنگام اعزام به بیمارستان از داخل اردوگاه تا خود بیمارستان، چشم و دست بیمار را می‌بستند. حتی مجروحان و افرادی را که توانایی راه رفتن نداشتند، به صورت دست و چشم‌پسته به بیمارستان می‌بردند و معمولاً در این رفت و برگشت، نه چیزی و نه جایی و نه کسی را می‌دیدند و تنها بعد از معاینه‌ی سرپایی و بدون آزمایش، او را راهی اردوگاه می‌کردند و مأموران بی‌ادبانه چند قرص با هزار منت و حالت طلبکارانه به او تحویل می‌دادند.

سال ۶۵ بود. به یاد دارم خودم مدت‌ها به بیماری داخلی مبتلا بودم و بعد از مدت‌ها در نوبت اعزام، روزی با همان وضعیت دست و چشم‌پسته مرا به بیمارستانی در شهر موصل بردند و بعد از ساعت‌ها معطلی و سرگردانی، کشان‌کشان به این سو و آن سو و این‌راهر و به آن‌راهر و این‌اتاق به آن‌اتاق بردن، در نهایت داخل مطب دکتر چند لحظه چشم‌بند یا همان عینک‌کوری را از روی چشم برداشتند و مأمور همراه وضعیت بیماری ام را برای دکتر توضیح داد.

مجدداً عینک‌کوری را روی چشمم زدند و مرا از مطب بیرون آوردند. در این سفر متوجه نشدم که بیمارستان چه جایی است و چه ساختمان و چه تأسیسات و چه رنگ‌ورویی دارد و در نهایت مرا راهی اردوگاه کردند. وقتی که به اردوگاه رسیدم، داخل اردوگاه چند قرص داخل یک پاکت تحویل‌م دادند؛ اما بحمدالله با مصرف همان چند قرص، بیماری‌ام به مرور زمان بهتر شد.

مشکلی جدی که اکثر بچه‌ها با آن روبه‌رو بودند، ناراحتی دندان و به‌خرابی و پوسیدگی تدریجی آنها بود. دندانپزشک چند هفته‌ای یکبار سر و کله‌اش در اردوگاه پیدا می‌شد و همین دیرآمدن به فاصله‌ی چند روز و چند هفته باعث تشدید و پیشرفت بیماری می‌شد.

در هر اتاق نفرات زیادی در نوبت مراجعه به دندانپزشک بودند و روزی که دندانپزشک به اردوگاه می‌آمد، یکی دو نفر از هر اتاق و از جمع اردوگاه چند نفر به مطب دندانپزشک مراجعه می‌کردند که یکی از آنها خودم بودم. ما را جلوی مطب جمع می‌کردند و به دستور پزشک در یک صف می‌ایستادیم.

این پزشک بی‌رحم بدون اینکه خودش بررسی دقیقی انجام دهد، به سرباز منشی می‌گفت تا دندان‌های همه را نگاه کند. پزشک نیز بدون زدن آمپول بی‌حسی، دوسه تا از دندان‌های سالم را به‌جای دندان‌های خراب می‌کشید و با زجر و مرارت و مصیبتی که نصیب بیماران می‌کرد با دهانی خونی و فک ورم‌کرده و با درد شدید، به اتاق برمی‌گشتیم و برای همیشه با این درد مبارزه می‌کردیم و می‌سوختیم و می‌ساختیم.

نکته‌ی جالب و تعجب‌برانگیز اینکه بعد از گذشت چند سال اسارت در اردوگاه موصل چهار یکی از بچه‌ها به نام حسین صادقی معروف به حسین گاردی به‌رغم اینکه سابقه‌ای در امور پزشکی و دندانپزشکی نداشت؛ اما مهارت و تبحرش در امور دندانپزشکی از پزشک عراقی بالاتر بود و نوع کار و خدمت حسین و آن به اصطلاح دکتر از زمین تا آسمان با هم فرق داشت.

پزشک عراقی خیلی ظالمانه و بی‌رحمانه مرتکب جرم و جنایت می‌شد، درحالی‌که حسین گاردی دلسوزانه در عین حال بدون امکانات، دست به کاری بزرگ و ابتکاری می‌زد و با یک روش خلاقانه اقدام به جرم‌گیری و همچنین پرکردن دندان‌های خالی و پوسیده و خراب بچه‌ها می‌کرد.

او سیار کار می‌کرد و در ساعات هواخوری، هر روز به اتاقی می‌رفت. میز و صندلی و امکانات دیگر نداشت و بیمار مجبور بود روی زمین دراز بکشد تا حسین معاینه‌اش کند. بعضی اوقات از سر شوخی و مزاح به بچه‌ها می‌گفت: «من به‌جای عراقی‌ها دهن همه‌ی شما را سرویس می‌کنم.»

حسین گاردی برای پرکردن دندان‌های خالی با سوزاندن کاغذ زوروق داخل

پاکت سیگار که به صورت خاکستر یا قلع مانند درمی آمد با مقداری مواد چسبنده و نگهدارنده و ضد عفونی کننده مخلوط می کرد و به صورت ماده ای محکم و سفت با حالت چسبندگی بسیار زیاد در جای خالی دندان ها می گذاشت. به طوری که با بیشترین فشار از جایش تکان نمی خورد.

جالب تر اینکه حسین گاردی ابزار و وسایل کار برای جرم گیری و پر کردن دندان ها را از سیم خاردارهایی که در اردوگاه بود، طراحی و درست کرده بود و به گونه ای با این ابزار کار می کرد که هیچ گونه لطمه ای متوجه بیمار نشود.

خودم از جمله کسانی بودم که تحت مداوا با همین روش قرار گرفتم. تعداد چهارتا از دندان های خالی خودم را با همین روش ابتکاری پر کردم و با به کارگیری از این روش، چند سال در اسارت به سر بردم.

سال ها بعد که از اسارت و زندان رهایی یافتم، چند ماه بعد از آزادی، برای ترمیم دندان ها به دندانپزشک مراجعه کردم. بعد از معاینه وقتی که دندانپزشک دندان های پر شده از زورق سیگار و مواد چسبنده را تخلیه می کرد، مواد سوخته شده ی سیاهی شبیه به زغال بیرون آورد. دندانپزشک و دستیارش بسیار تعجب کرده بودند. وقتی ماجرا را برایشان شرح دادم، بیشتر تعجب کردند.



## فصل سے وشم

اواخر سال ۶۶ در اردوگاہ موصل چہار ہودیم۔ شبی مأموران بی موقع و باعجلہ در اتاق را باز کردند۔ ہمہ از خواب پریدند و بہ خود می گفتند این موقع شب چکار دارند؛ حالا اگر یکی از ما مریض ہودیم، ہرچہ داد می زدیم و التماس می کردیم، ہیچ کدام سراغمان نمی آمدند۔

وارد اتاق شدند و اسم یکی از بچہ ہا بہ نام نوربخش اہل شیراز را خواندند و بہ او گفتند زود باش! او ہم بدون معطلی لباس پوشید؛ اما برای کجا و بہ چہ علت، کسی نمی دانست۔ خداحافظی کرد و او را از اتاق بیرون بردند۔ ہمہ برایش اشک ریختند۔ یک نفر دیگر ہم از اتاق ہفت در محوطہ آورده بودند۔ دو نفر را همان موقع شب بہ مقصد نامعلومی حرکت دادند۔

آن شب خیلی ہا دیگر نتوانستند بخوابند و ہرکس چیزی می گفت۔ یکی می گفت: «ممکن است آنہا را بہ اردوگاہ دیگری تبعید کردہ باشند.»

یکی می گفت: «ممکن است بہ استخبارات بغداد ببرند کہ خدا بہ دادشان برسد.»  
دیگری می گفت: «از کجا معلوم کہ شانس و اقبال بہ سراغشان نیامدہ باشد و آنہا راہی ایران نشدہ باشند.»

یکی می گفت آن قدر نوربخش نماز شب خواند کہ حاجتش برآورده شد۔

بازار شایعات ہر روز داغ و داغ تر می شد۔ چند روز بعد از اینکہ دو نفر را از اردوگاہ بردند، شایعاتی در اردوگاہ پخش شد مبنی بر اینکہ عراق تعدادی اسیر را بہ ایران فرستادہ است و دو نفری کہ از اردوگاہ بردہ اند، جزو ہمین افراد ہودہ اند۔ بعضی ہا خیلی خوب شایعات را بہ حقیقت نزدیک می کردند و آن قدر بہ



درستی شایعات تکیه می‌کردند که خیلی‌ها باورش‌ان می‌شد.

واکنش‌ها به این شایعه متفاوت بود؛ عده‌ای خوشحال بودند و فکر می‌کردند که دو نفر به ایران رفتند؛ اما بعضی‌ها شاکی بودند که چرا قرعه به نام من در نیامد؟ چه شد که قرعه به نام این دو نفر افتاد؟ یا اینکه آنها خیلی خوش‌شانس بودند یا اینکه مسئله چیز دیگری بود. یکی هم می‌گفت به زودی هم، شانس و اقبال به سراغ ما خواهد آمد و ما هم راهی ایران می‌شویم.

دوسه ماه از این قضیه گذشت. کم‌کم موضوع رو به فراموشی می‌رفت و دیگر صحبتی از آنها نمی‌شد. من و چند نفری از دوستان و هم‌شهری‌های آن دو نفر منتظر بودیم که آنها نامه‌ای از ایران برایمان بفرستند و خبرهای خوشی دریافت کنیم. نوربخش قبل از اسارت با برادرم در شرکت لاستیک‌سازی دنا همکاری کردند.

امروز و فردا و فرداها گذشت؛ اما خبری نشد. شبی خواب بودیم که باز صدای تق‌تق در به گوش رسید. مأموران سروصدای زیادی می‌کردند و همه از خواب بیدار شدند. منتظر بودیم تا بدانیم اسم چه کسی را می‌خوانند؛ اما یک نفر را وارد اتاق کردند. با تعجب دیدیم که نوربخش است. عراقی‌ها در را قفل کردند و رفتند.

بچه‌ها نوربخش را در آغوش گرفتند، دور او حلقه زدند و گفتند: «بگو ببینم چه شده؟ ما فکر کردیم شما ایرانی‌ها! منتظر نامه‌هاتون بودیم!»

نوربخش قضایا را این‌طور شرح داد و گفت: «ما را مستقیماً به استخبارات بغداد بردند و در سلولی تنگ و تاریک و مرطوب زندان کردند. بازجویی‌های پی‌درپی از ما شروع شد. بعد از دوسه ماه ضرب و شتم و شکنجه‌ی مداوم و مستمر و به ما گفتند اشتباه شده است. مسئولان زندان استخبارات به ما گفتند نام شما را اشتباهی داده‌اند. به ما خبر رسیده بود که دو نفر دیگر در نامه‌هایی که به ایران ارسال کرده‌اند، بر ضد رژیم بعثی و رئیس‌جمهور صدام حسین مطالبی نوشته‌اند که ما در جستجوی آنها هستیم؛ البته چون همه‌ی شما از یک قماشید، برای ما فرقی ندارد... حالا هم شما به جای آنها شکنجه شدید!»

## فصل سے وقت

اردیہشت ۶۷ دوسہ ماہ قبل از اعلام آتش بس در اردوگاہ موصل چہار اتاق یازدہ بودیم، روزی ساعت پنج بعدازظہر، مثل ہمیشہ صدای سوت دل گیر و ناخوش آمار بہ صدا درآمد. باز ہم در صف نشستیم مسئل آمار خیلی دیر آمد و آمارگرفتن خیلی بہ درازا کشیدہ شد. مجتبیٰ مصلحی<sup>۱</sup> مسئل تہیہی آب جوش بود. او بعد از حفیظ این مسئولیت را پذیرفتہ بود. متأسفانہ حفیظ را بہ دلایل واہی از اردوگاہ بہ استخبارات بغداد بردند و مدت دو سال ونیم تا زمان آزادی در آنجا نگہ داشتند. مجتبیٰ با فداکاری ہرروز برای اتاق آب جوش ہم برای چای و ہم برای استحمام کردن بچہہا آمادہ می کرد. آن روز چند دقیقہ قبل از بہ صدادرآمدن صدای سوت آمار، سیم المنت را بہ پریز برق زدہ و المنت را داخل سطل پر از آب گذاشتہ بود. ہنوز آب جوش نیامدہ بود کہ با شنیدن صدای سوت آمار، سیم المنت را از پریز درمی آورد و کابل را پشت سطل کنار

---

۱- مجتبیٰ مصلحی ہر روز بعد از ظہر کہ داخل اتاق می رفتیم، سطل بزرگی پر از آب می کرد و چند تا ظرف خالی یک کیلوپی جای روغن ہم پر از آب و سرستہ داخل سطل بزرگ می گذاشت و سیم را بہ پریز می زد و سر المنت را داخل سطل بزرگ می گذاشت. بعد از چند دقیقہ سطل بزرگ و ظرفہای کوچک جوش می آمد. سیم را از پریز جدا و ظرفہای کوچک را درمی آوردند و چایی درست می کردند

حمام و توالت داخل اتاق رها می‌کند. از اتاق بیرون می‌آید و در صف آمار می‌نشیند. آن روز مسئول آمار خیلی دیرتر از هر روز آمد. جوری که مأموران هم طاقتشان به طاق رسیده بود و حوصله‌ی یک‌جا ماندن را نداشتند. یک‌دفعه مأمور اتاق ما به سرش می‌زند و وارد اتاق شود. گشتی داخل اتاق می‌زند و هنگام بیرون آمدن، نگاهش به سطل پر از آب جوش می‌افتد که بخارش در هوا پیچیده بود و کنار حمام و توالت<sup>۱</sup> قرار داشت. تعجب می‌کند که این‌ها وسیله‌ای برای جوش آوردن آب ندارند و از جای دیگری هم که نمی‌توانند بیآورند. پس حتماً با همین سیم برق آب را جوش آورده‌اند. سیم برق را همراه خود بیرون می‌آورد و به مسئول اتاق صادق اسکندری اهل بهبهان می‌گوید: «این چیه؟»

صادق می‌گوید: «من نمی‌دانم.»

به ماها که در صف بودیم، گفت: «این چیه...؟ مال کیه؟»

ما هم گفتیم: «نمی‌دانیم.»

مسئول آمار آمد. آمار گرفت و ما را داخل کردند. آخرین اتاق هم آمارش تمام شد. مسئول آمار برای تحویل آمار کامل پیش فرمانده رفت. بعد از او مسئول اتاق ما سیم المنت برق را که در اتاق پیدا کرده بود، برد و تحویل فرمانده‌ی اردوگاه سرگرد خمیس داد. بچه‌ها به او می‌گفتند: خبیث. چند سال

---

۱- داخل اتاق کنار در ورودی یک چهار چوب فلزی برای حمام و چهارچوب دیگری توالت کار گذاشته بودند. این حمام و توالت آن قدر لودکس و پیشرفته بودند که دور تا دور آن را با گونی پوشش داده بودند و درهای آنها را از داخل و بیرون با قلاب‌هایی از سیم خاردار بسته می‌شد که از بیرون به داخل دید نداشته باشد. حمام فاقد دوش و لوله آب بود و با یک سطل کوچک آب و سرد و گرم حمام می‌کردند. آن هم در مواقع ضروری. توالت آن هم فاقد سنگ توالت و لوله خروجی فاضلاب بود. یک عدد بیت خالی داخل چهارچوب می‌گذاشتند برای مواقعی خاص - هر روز یکی از بچه‌ها بیت را تا فاصله‌ی سیصد متری حمل می‌کرد و داخل توالت عمومی خالی می‌کرد و بیت را می‌شست و مجدداً به داخل اتاق برمی‌گرداند.

قبل از خمیس سرهنگ فیصل فرماندهی اردوگاه موصل بود که او هم مانند خمیس بسیار متکبر و مغرور بود.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که خیث وارد اردوگاه شد و چند نفر مأمور دوشادوش او مجهز به باتوم و کابل به طرف اتاق ما آمدند. با فحاشی کلید را داخل قفل در انداختند و در را باز کردند. خیلی وحشیانه وارد اتاق شدند. جنون‌وار با رعب و وحشت تهدید می‌کردند و بی‌رحمانه آب‌خوردنی و آب جوش را پشت در ریختند. همان شب فرمانده دستور داد: «تا زمانی که من دستور نداده‌ام، باید همه‌ی افراد در اتاق بدون آب و غذا زندانی باشند.» در را قفل کردند و رفتند.

ساعت هفت صبح روز بعد مأموران و مسئول آمار وارد اردوگاه شدند. همه‌ی افراد اتاق‌ها را بیرون بردند و آمار گرفتند. سراغ اتاق ما نیامدند. می‌دانستیم که اتاق ما زندانی خواهد بود. مأمور اتاق ما آن روز پیدایش نبود؛ چون بعدازظهر دیروز وقت آمار کار مهمی انجام داده بود و به نوعی خمیس تشویقش کرده بود. آن روز خبری از صبحانه و نهار و شام نشد. باز هم گرسنه و تشنه شب را به صبح رساندیم.

ساعت هفت صبح روز دوم هم رسید. باز هم مسئول آمار و مأموران آمدند و از همه‌ی اتاق‌ها آمار گرفتند. روز دوم هم خبری از صبحانه نشد. هنوز ما زندانی بودیم. ساعت ده صبح شد، فرماندهی اردوگاه مسئولان همه‌ی اتاق‌ها را از جمله مسئول اتاق ما صادق اسکندری را احضار و در محوطه‌ی کوچکی کنار در ورودی بزرگ اردوگاه که با یک دیوار از اردوگاه اسرا جدا بود، جمع کرد. خیلی از وسایلی که به نظر عراقی‌ها استفاده از آن برای ما ممنوع بود و در زمان تفتیش کردن اتاق‌ها پیدا می‌کردند یا از کسی می‌گرفتند، از جمله سیم‌المنتی که از اتاق ما برده بودند، در همان محوطه به فاصله‌ی چند قدمی محل تجمع مسئولان اتاق‌ها جمع‌آوری کرده بودند.

مسئولان اتاق‌ها در محوطه منتظر آمدن فرماندهی اردوگاه بودند؛ اما آمدن فرمانده آن‌قدر به درازا کشیده شد که حتی مأموران هم بی‌حال و بی‌حوصله شده بودند. یکی دوتا از مسئولان اتاق با تیزهوشی مأمور را سرگرم کرده و به حرف گرفته بودند تا اینکه صادق عملیات را شروع کند. یک لحظه فرصت برای صادق جور و در یک چشم به هم‌زدنی چند گام جلو می‌رود و همان‌المنت را که از اتاق خودمان برده بودند، برمی‌دارد و با سرعت برق و باد برمی‌گردد و در جایش می‌ایستد و کابل را زیر بلوز دور کمرش می‌بندد.

چند دقیقه بعد سرگرد خمیس با چهره‌ای خشن و مستانه؛ مثل اینکه تازه از پشت میز عیش و نوش بلند شده بود، آمد. چند نفر مأمور هم او را همراهی می‌کردند. چند نفر مأموری که از قبل در محوطه بودند، برای فرمانده محکم پا چسبانند و خبردار ایستادند. با اینکه مسئولان اتاق‌ها نزدیک به یک ساعت آنجا بودند؛ ولی هنوز مقاوم، صبور، راست قامت بودند که فرمانده فکر نکند با این جور اذیت‌کردن خسته می‌شوند.

فرمانده شروع به رجزخوانی کرد و به مسئولان اتاق‌ها گفت: «چرا برخلاف قانون و مقررات اردوگاه عمل می‌کنید.» شما اسیر هستید، باید به مأموران ما گوش بدهید!»

البته آن روز برادر آهن‌گربان، مسئول اردوگاه در جمع مسئولان اتاق‌ها حضور داشت. سرگرد خمیس با محرم صحبت می‌کرد؛ ولی گفت تا به همه‌ی اتاق‌ها بگویند: «اگر چنانچه از این به بعد برخلاف آنچه که ما می‌گوییم و می‌خواهیم دست به چنین کارهایی بزنید، همه‌ی شما سرنوشتی، مثل اتاق یازده خواهند داشت. این چیزهایی که گفتم توی گوش‌هایتان فرو کنید و دیگر تکرار نشود.»

مسئولان اتاق‌ها همه گفتند: «نعم سیدی.»

جواب دادن مسئولان در چنین شرایطی، مفهوم خاصی را می‌رساند که فرمانده و مأموران از آن بی‌خبر بودند. فرمانده گفت: «حالا آزاد هستید، بروید!» همه آمدند. دستور آزادی اتاق ما را هم صادر کرده بود. مأمور همراه صادق آمد و با انداختن کلید داخل قفل در را باز کرد. مأمور رفت پی کار خودش و صادق وارد اتاق شد. همه فکر کردند او می‌خواهد نتیجه‌ی صحبت‌های فرمانده‌ی اردوگاه را برای همه بازگو کند. همه سراپا به گوش بودند تا ببینند صادق چه می‌گوید. صادق با این جمله‌ی همیشگی خود گفت: «به نام خدا، با یاد خدا، برای خدا، بچه‌ها این‌جا را نگاه کنید.» بچه‌ها ترسیدند که او می‌خواهد آثار کتک‌کاری مأموران را که بر بدن آنها وارد کرده‌اند، نشان بدهد؛ اما یک‌دفعه کابل المنت را زیر لباس و دور کمرش باز کرد و به همه نشان داد. صدای خنده و قهقهه‌ی بچه‌ها بلند و بلندتر شد. صادق کابل را تحویل مجتبی داد و تا زمان رهایی از اسارت از همان کابل استفاده می‌کردیم.

یک بار دیگر در سال ۶۷، سه‌چهار ماه قبل از اعلام آتش‌بس در اردوگاه موصل چهار در اتاق یازده بودیم. باز هم بعدازظهر، ساعت پنج صدای سوت آمار به صدا درآمد. مثل همیشه به‌حالت چمباتمه در صف نشستیم تا مسئول آمار بیاید و بعد از آمار به قفس برگردیم. بیش‌تر وقت‌ها مسئول آمار دیر می‌آمد و این حالت روی پانشتن برای مدت طولانی هر روز دوبار هنگام صبح و بعدازظهر و بعضی روزها سه‌بار در روز خیلی زجرآور بود. یکی از روش‌های آزار و اذیت دشمن که برای اسرا به‌کار می‌گرفت، دیرآمدن مسئول بود. بیش‌تر وقت‌ها به مدت سی دقیقه حتی تا یک ساعت آن را طول می‌دادند و در فصل سرما و گرمای سوزان خیلی دردآورتر بود.

مصیبت‌بارتر این بود که در روزهای آفتابی و داغ می‌گفتند، همه رو به خورشید نگاه کنید و در گرمای سوزان، عرق از سروصورت همه سرازیر می‌شد و در فصل سرما می‌گفتند همه باید سرهاتون پایین باشد و حق نگاه کردن به بالا و این‌طرف و آن‌طرف ندارید.

آن روز مسئول آمار خیلی دیرتر از هر روز می آمد. او همیشه شکمش جلوتر از خودش راه می رفت و آن قدر تنش سنگین بود که در راه رفتن مشکل داشت. از اتاق یک آمار را شروع کرد و تا به اتاق ما می رسید، زمان زیادی طول می کشید؛ اما در همین صف نشستن طولانی مدت که قصد دشمن اذیت و آزار ما بود و می خواست اعصاب همه را به هم بریزد و ما را خسته و کسل کند؛ اما زهی خیال باطل و برای اینکه خیال نکند ما با این جور کارهای احمقانه ی آنها تسلیم می شویم و دست از ارزش های خود برمی داریم، یکی از بچه های اصفهان به نام نوروزی که سن و سالش هم خیلی نبود و همیشه چهره اش خندان بود و روحیه ی شوخ طبعی هم داشت و هرازگاهی در همین مدت طولانی در صف نشستن برای رفع خستگی و روحیه بخشیدن به بچه ها حرف خنده داری می زد.

روزوی در صف بودیم که حرف خنده داری زد؛ طوری که بچه ها نتوانستند جلوی خنده شان را بگیرند. مأمور متوجه شد و فکر کرد که بچه ها او را مسخره کرده اند و به او می خندند. یکباره مأمور نوروزی را دید و به او گفت که باعث خندیدن دیگران تو بودی و او را از صف بیرون کشید و آن قدر با ته خودکار به سرش زد و ته خودکار را روی سرش فشار می داد که از چند جای سرش خون بیرون آمد و از سروصورتش سرازیر می شد و هی به نوروزی می گفت: «لش تضحک»؟ یعنی چرا خندیدی؟

نوروزی به جای اینکه ناراحت شود و از خود ضعفی نشان دهد، با به هم چسباندن چند حرف فارسی و عربی به یکدیگر گفت: «انا من لانتضحکیدم»

دوباره بچه ها با صدای بلند خندیدند. مأمور مات و مبهوت ماند و شاید زیر لب چیزی می گفت.



## فصل سے و هشتم

کم کم به پایان تیر ۶۷ نزدیک می شدیم. آن سال اتفاقات و حوادث تلخ و شیرین و خبرهای جدید برای اسیران به همراه داشت. هر روز که می گذشت، خبرهای داغ، شور و هیجانی در اردوگاه ایجاد می کرد. مهم ترین خبر آن روز، اعلام آتش بس و پایان جنگ از طریق روزنامه و رادیو عراق بود.

از اتفاقات تلخ آن سال بردن عده ای از دوستانمان به جای نامعلومی بود. حتی اعلام آتش بس برای ما تلخ بود. گرچه قبول آتش بس پس از گذشت سال ها از طرف ایران، آن روز برای ما سخت و دشوار و باورنکردنی بود، لیکن چون امام آن را پذیرفته و تأیید کرده بود، ما هم در اسارت به تبعیت و به پیروی از ایشان با این مسئله کنار آمدیم و با توکل به خدا، صبر و استقامت را پیشه می کردیم. از حوادث شیرین و به یاد ماندنی آن سال، سفر به کربلا بود که آن هم عراقی ها با اهداف تبلیغاتی می خواستند این کار را انجام بدهند؛ ولی موفق نشدند.

یک ماه از اعلام آتش بس می گذشت. بحث و مذاکره درباره ی مبادله ی اسیران در صدر خبرها و سرتیتر روزنامه های عراقی بود. تمامی رسانه ها فقط از مبادله ی اسیران می گفتند و می نوشتند. طوری این خبر همه را غافلگیر کرده بود که گروهی



امیدوار بودند چند روز آینده، مقدمات آزادی فراهم می‌شود و از دست غول اسارت رهایی می‌یابند. در هر مجلس و اجتماعی در اردوگاه‌ها، صحبت از مبادله بود. هر شب به این امید می‌خوابیدند که فردا قفل و زنجیر درهای زندان شکسته خواهد شد و صدای آزادی که سال‌ها در انتظارش بودند به گوش خواهد رسید.

یکی دو ماه بعد از آتش‌بس، هیأتی از ایران به سرپرستی آقای ولایتی، وزیر امور خارجه ی وقت و هیأتی از عراق به سرپرستی طارق عزیز، وزیر امور خارجه برای بررسی و شرایط مبادله ی اسیران دو کشور و اجرای مراحل بعد از آتش‌بس در سازمان ملل گرد هم آمدند. قبل از هر نشست و مذاکره، روحیه‌ها بالا می‌رفت و امید رهایی و آزادی افزایش می‌یافت؛ اما بعد از پایان جلسات و مذاکرات و بی‌نتیجه‌بودن آن، روحیه‌ها به صفر می‌رسید و مشکلات بدتری از نظر روحی و روانی گریبان‌گیر عده‌ای می‌شد.

مذاکرات چندین مرحله و در طی چند ماه ادامه داشت؛ اما باز بی‌نتیجه بود. شب‌ها و روزها به سختی می‌گذشت. به نتیجه‌ی مذاکرات خیلی خوش‌بین نبودیم؛ اما صحبت‌ها و پیام‌های حاج‌آقا ابوترابی، مثل تمام دوران طاقت‌فرسای اسارت، گره‌گشای مشکلات بود و رهنمودها و راهنمایی‌های حکیمانه‌ی ایشان، سنگ‌ها را از سر راه برمی‌داشت و شعله‌های عشق و امید، صبر و پایداری را در دل‌ها روشن و زنده می‌کرد.

از این رو بچه‌ها مثل گذشته زندگی معمولی و روزمره‌ی خود را دوباره از سر گرفتند و خود را به خدا سپردند و صدام و صدامیان را به قعر چاه و ذلت فرستادند؛ اما به رغم به‌نتیجه‌نرسیدن مذاکرات، بچه‌ها دلسرد و ناامید نشدند و هنوز ته دلشان کمی امید داشتند.

اسرا برای زمان آزادی و رهایی از اسارت در هر زمان ممکن برنامه‌هایی را تدارک دیدند که یک نمونه از ابتکارات خارق‌العاده در آن شرایط حساس کشیدن

تمثال امام خمینی در اردوگاه بود.

یکی از بچه‌ها به نام صیادی که نقاش و طراح ماهری بود، دوسه روز به‌طور مداوم با شوق و ذوق و مهارت خاصی کار می‌کرد. بعضی اوقات و در ساعاتی که بچه‌ها برای هواخوری در محوطه بودند، مشغول کار بود و در حین انجام کار یکی از بچه‌ها به‌عنوان نگهبان پشت پنجره‌ی اتاق، رفت‌وآمد مأموران عراقی را کنترل می‌کرد.

آن روز در لحظه‌های آخر، نگهبان غفلت می‌کند و قبل از اینکه صیادی اعلام کند که کار تمام شده، نگهبان داخل می‌آید. مأموری هم به‌طور اتفاقی در همان لحظه وارد اتاق می‌شود، جوری که صیادی فرصت جاسازی وسایل را پیدا نمی‌کند.

مأمور، مستقیماً به جایی می‌رود که صیادی مشغول کار بود و عکس امام را می‌بیند. مأمور با دیدن عکس امام، مات و مبهوت می‌ماند. خیلی خوشحال و ذوق‌زده می‌شود که توانسته کشف بزرگی انجام بدهد. به این امید بود که فردا پس‌فردا فرمانده تشویقش کند و حتماً درجه‌ی بالاتری دریافت می‌کند.

بلافاصله تعدادی از بچه‌ها از جمله خودم، دور مأمور جمع شدیم و او را سرگرم کردیم و نگذاشتیم از اتاق بیرون برود. نظر بچه‌ها این شد که در عین حفظ آرامش خود جوری مأمور را خام کنند تا عکس امام را از او بگیرند؛ وگرنه اوضاع اردوگاه به هم می‌ریخت و مشکلات بدتری در اردوگاه به وجود می‌آمد.

در همین لحظه، تعداد دیگری از بچه‌ها که برای هواخوری به محوطه رفته بودند، وارد اتاق شدند و به جمع ما پیوستند و دور مأمور حلقه زدند. با او شوخی می‌کردند تا در فرصتی مناسب کار را یکسره کنیم. در همین موقع یکی از بچه‌ها به نام آبیاری اهل تهران که در محوطه بود، وارد اتاق شد و به جمع ما پیوست و ساکت کنار مأمور ایستاد. درحالی‌که وانمود می‌کرد به حرف مأمور

گوش می‌دهد، آهسته به بچه‌ها می‌گوید تا می‌توانید او را سرگرم کنید تا من عکس را از دستش بگیرم و به سرعت از اتاق بیرون بروم. چنانچه مرا تعقیب کرد، عده‌ای از بچه‌ها جلوی در اتاق ازدحام کنند و به بهانه‌ای راه را بر او ببندند. بچه‌ها هم گفتند: «ای به چشم.»

آبیاری دمپایی‌اش را به دست گرفته بود و آماده‌ی فرصت بود. مأمور هم خبر نداشت که حالا چه چیزی در فکر آبیاری است. او هم از این فرصت به خوبی استفاده کرد و در یک چشم‌به‌هم‌زدنی عکس را از دست مأمور کش رفت. به سرعت برق و باد پا برهنه از اتاق بیرون رفت و عکس را به اتاق بعدی رساند. بچه‌ها عکس را صحیح و سالم جاسازی می‌کردند و مأمور هم در تعقیب آبیاری هر چه دوید به گردش هم نرسید و نتوانست او را شناسایی کند.

مأمور بیچاره به خاطر ترس از جریمه‌ی سنگین و عقوبت سخت علیه خود، قضیه را آشکار نکرد. اگر افسر توجیه سیاسی و فرمانده‌ی اردوگاه از کم‌کاری و سستی آن مأمور باخبر می‌شد، او را دادگاهی و راهی زندان می‌کرد و معلوم نبود که عاقبتش چه شود. ما هم خوشحال بودیم که قضیه به‌خیر گذشت. آن عکس امام در جای مناسبی جاسازی شده بود و بعد ها در مراسم مختلف از آن استفاده می‌شد.

این قضیه تا پایان اسارت برای مأمور، موجب پشیمانی شد و نفهمید که عکس امام کجا جاسازی شده است. بچه‌ها به آبیاری احسنت گفتند که همه‌ی مشکلات را به جان خرید و نگذاشت برای اردوگاه مشکلی پیش بیاید.



## فصل سے ونہم

آتش بس شده بود. دیگر صدای موشک، تانک، توپ و تیر در جبهه ها شنیده نمی شد. اسرا در اردوگاه ها و سیاه چال ها و زندان های مخفی و مخوف با همه ی مشکلات و سختی ها دست و پنجه نرم می کردند. عراقی ها دست از خباثت و کینه و عداوت خود بر نمی داشتند.

چند ماهی که از آتش بس می گذشت، بحث و مذاکرات پیرامون مبادله ی اسرا انجام شده بود؛ اما بی نتیجه و بی حاصل. روزها و ماه ها و سال های بعد از جنگ، سخت و سخت تر می گذشت. بعد از آتش بس، همه در حالت انتظار و بلا تکلیفی به سر می بردند و آن شور و حال زمان جنگ از بین رفته بود و همه به فکر بازگشت به وطن بودند.

دوران انتظار برای بازگشت به وطن، دوران طاقت فرسایی بود. هر شب به امید آزادی در فردا می خوابیدیم؛ اما فردا و فرداها خبری نمی شد. اوضاع اردوگاه تقریباً بحرانی و خسته و کسل کننده شده بود؛ دو سال بعد از آتش بس تا زمانی که ندای آزادی به گوش رسید هم سخت ترین دوران اسارت بود.

نیمه ی اول دی ماه بود، روزی به طور ناگهانی عراقی ها گفتند که باید

همه‌ی اسرا به اماکن مقدس یعنی نجف و کربلا بروند و هر چه زودتر باید این کار انجام شود. این خبری بود که مثل بمب در اردوگاه منفجر شد و خیلی تعجب‌آور و تأمل‌برانگیز بود. بچه‌ها همدیگر را نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «دیدید که دعاهایمان به اجابت رسید؟ اما برای چه و چرا حالا دشمن به فکر ما افتاده؟ نکند حادثه‌ای رخ داده! و شاید اهداف شوم و پلیدی در سر می‌پروراند.»

افسری که مسئول توجیه سیاسی اردوگاه بود، شب و روز در تلاش بود و به داخل اردوگاه در حال رفت‌وآمد بود و با مسئول داخلی اردوگاه، محرم صحبت می‌کرد تا با بچه‌ها در موضوع رفتن به کربلا گفت‌وگو کند. ما در ظاهر مخالفت می‌کردیم؛ زیرا آنها اهداف خاصی داشتند.

سال ۶۷ اردوگاه موصل چهار بودیم، دوسه ماهی بعد از آتش بس بچه‌ها برای شنیدن خبری درست و دقیق دلشان لک می‌زد. می‌خواستند بدانند حالا که آتش بس شده، اوضاع چگونه پیش می‌رود! کی نیروهای دو کشور به مرزهای بین‌المللی عقب‌نشینی می‌کنند و مبادله‌ی اسرا کی شروع می‌شود؟ هاج‌وواج مانده بودند و در حالت انتظار و سردرگمی به سر می‌بردند و می‌گفتند: «حالا که آتش بس اعلام شده، ایران چه کار می‌کند؟ از همه مهم‌تر، خانواده‌ها چه برنامه‌هایی دارند؟» مانده بودند که چه کار کنند و راه علاج چیست؟ تا اینکه چند نفر از مسئولان داخلی اردوگاه با به‌کاربردن تدبیرهای حساب‌شده و دقیق به فکر پیدا کردن رادیویی افتادند. مشورت کردند و تصمیم قطعی گرفتند.

اردوگاه موصل چهار دو طبقه بود. طبقه‌های پایین آسایشگاه اسیران بود و طبقه‌ی بالایی، آسایشگاه سربازان عراقی قرار داشت. هر از گاهی سربازان عراقی بالایی آسایشگاه در قسمت بهار خواب می‌نشستند و رادیو را روی دیوار دور چینی طبقات بالا می‌گذاشتند و به برنامه‌ها و آهنگ‌های عربی گوش می‌دادند. دست‌اندرکاران گفتند که بهترین موقعیت همین است که از این

چاله‌ی زنبور که جلوی ما خودنمایی می‌کند و حرص ما را درمی‌آورد، بهترین بهره را ببریم تا با طعم عسل آن دهنمان شیرین و شیرین‌تر شود.

چند روز گروهایی را در دسته‌های گوناگون آموزش و آماده کردند تا در ساعت هواخوری کار را یکسره کنند. دو نفر نظارت و مدیریت گروه‌ها را به عهده داشتند. دوسه نفر وارد و زبان بلد و آشنا به زبان عربی مأمور بودند که مأموران عراقی را که در داخل محوطه‌ی اردوگاه گشت می‌زدند در نقطه‌ی خاص سرگرم صحبت کنند. دو نفر به عنوان پلکان و ستون انتخاب شدند که یکی از آنها محمدباقر نجفیان اهل بهبهان بود و دیگری به قولی مسئولیت شهرداری اردوگاه را داشت و مدتی هم انتظامات اردوگاه بود. در این عملیات باید نفر سوّمی روی دوش دو نفر اوّل بالا می‌رفت و دسته‌ی تی رادیو را می‌انداخت. دو نفر دیگر هم پتویی را آماده کرده بودند که هر زمان موفق شدند رادیو را به پایین بیندازند، رادیو داخل پتو بیفتد تا صدمه‌ای نبیند.

این افراد هر روز و هر لحظه، آماده‌ی فرصت بودند تا اینکه روزی سربازی غافل و بی‌خبر از همه چیز رادیو را روی دورچینی دیوار گذاشت و برای انجام کاری داخل آسایشگاه رفت. از شانس خوب بچه‌ها، بقیه‌ی سربازان هم داخل آسایشگاه بودند. بلافاصله دستور انجام مأموریت صادر شد. با سرعت برق آسا رادیو را پایین آوردند و بردند و در محل امنی جاسازی کردند. بعد از چند ثانیه سرباز برگشت و دید آثاری از رادیو نیست. مات‌ومبهوت و سردرگم، زبانش بند آمده بود. عقلش به جایی نمی‌رسید. به هر دلیلی و ترس از جریمه‌ی سخت و سنگین که گریبان‌گیرش شود، صدایش را درنیاوارد.

بچه‌ها تا یک هفته از رادیو استفاده نمی‌کردند تا ببینند عراقی‌ها چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. یک هفته گذشت. خبری نشد و بچه‌ها کار با رادیو را شروع کردند. رادیو دست شخصی ناشناس بود. او خیلی تندنویس و زرنگ و باهوش بود. بچه‌ها هر شب با گماردن نگهبان از داخل آسایشگاه، به

وسیله‌ی آینه‌ای کوچک رفت و آمد مأموران را کنترل می‌کردند. آن شخص در مرحله‌ی اول اخبار را می‌شنید و تندتند می‌نوشت و در مرحله‌ی بعدی باز اخبار را می‌شنید و کلمات و جملات جاافتاده را کامل می‌کرد. او حتی خطبه‌های نماز جمعه‌ی هر هفته و سخنرانی مسئولان را که از رادیو پخش می‌شد، کامل می‌نوشت. هر شب که اخبار را می‌شنید و می‌نوشت، فردا بعدازظهر در ساعت هواخوری از هر اتاقی شخصی مسئول نوشتن اخبار در اتاقی جمع می‌شدند و یک نفر نگهبان، رفت و آمد مأموران داخلی اردوگاه را کنترل می‌کرد. و یکی اخبار را می‌خواند و نویسندگان هر اتاق تندتند می‌نوشتند. هر روز بعدازظهر که از ساعت چهار بعدازظهر داخل اتاق می‌رفتیم، اخبار برای همگان خوانده می‌شد. از اتاق یازده، مدتی خودم مسئول نوشتن اخبار بودم. حدود دو سال بعد از آتش‌بس به خوبی از رادیو استفاده می‌کردیم و با وجود سخت‌گیری و دوسه هفته‌ای یکی‌دوبار که مأموران اتاق‌ها را تفتیش می‌کردند، نتوانستند آن گنج گران‌قیمت و باارزش را پیدا کنند و نمی‌دانستند که چه در گرانیهایی در درون اردوگاه نهفته است. همه‌ی این‌ها برمی‌گشت به مدیریت خوب و تدبیر دقیق و حساب‌شده که چندین نفر حفاظت از رادیو و کار نویسندگی را بر عهده داشتند. الحمدالله این قضیه تا پایان اسارت به خیر و خوبی گذشت.

به یاد دارم اواخر مرداد ۶۹ که قرار بود فردایش اولین گروه از اسیران اردوگاه موصل چهار اردوگاه را برای همیشه ترک کنند و من هم جزو اولین گروه بودم، همه در یک اتاق در دوسه مرحله جمع شدیم. فرمانده‌ی اردوگاه محرم آهنگریان به بهانه‌ی خداحافظی و حلالیت‌طلبی وارد اتاق می‌شد و برای رد گم کردن مأموران شروع به صحبت می‌کرد. مأموران غفلت‌زده و بی‌چاره از محل دور می‌شدند. رسول ملایری که یکی از محافظان قهرمان و از جان گذشته و از کسانی بود که اخبار را شبانه می‌شنید و می‌نوشت، همان رادیو را از محل مخفی‌گاه امنش بیرون آورد و آنجا رادیو را روشن کرد. بعد از ده سال

برای اولین بار صدای گزارشگر رادیوی ایران به‌طور زنده با پخش سرود اندکانک جمع مستان می‌رسند، شنیده شد. هم‌چنین گزارش‌هایی درباره‌ی نحوه‌ی استقبال و مکان استقبال از اولین گروه از اسیران که از اردوگاه دیگری در روز قبل وارد ایران عزیز شده بودند، می‌داد. به محض شنیدن صدای گزارشگر برای اولین بار همه اشک شوق و خوشحالی می‌ریختند و شانه‌برشانه‌ی یکدیگر می‌گذاشتند و یکدیگر را می‌بوسیدند و از هم خداحافظی می‌کردند و حلالیت می‌طلبیدند. جالب این‌جاست که هنگام برگشتن اولین گروه از اسرای اردوگاه موصل چهار به ایران همان رادیو را به ایران آوردند و الان در موزه نگه‌داری می‌شود.

آن‌ها در نظر داشتند که در حین بردن بچه‌ها برای زیارت، تبلیغات گسترده‌ای به نفع خود راه بیندازند. خبرنگار و فیلم‌بردار بیاورند. عکس‌های صدام لعنتی را به اتوبوس کاروان بچه‌ها بزنند و با عده‌ای از بچه‌ها مصاحبه کنند و عراقی‌ها را مهمان‌نواز و مهمان‌دوست معرفی کنند و بعد هم بگویند ما به درخواست خود اسرا آنها را به زیارت عتبات و جاهای دیدنی عراق برده‌ایم.

اما ما با این کار که به دست دشمن در حال انجام گرفتن بود، مخالفت می‌کردیم؛ زیرا هرگز از یاد نمی‌بردیم که چطور وحشیانه با اسرای مجروح و بیمار رفتار می‌کردند، تا چه رسد به دیگران. یکی از دوستانم سیدمحمدعلی موسوی نقل می‌کرد که وقتی ما را از اردوگاه الرمادی به اردوگاه تکریت، زادگاه صدام بردند، عده‌ای از مأموران خشن، ما را زیر رگبار کابل و باتوم و چوب گرفتند. آن‌قدر وحشیانه می‌زدند که یکی از برادران ارتشی ضربه‌ی محکمی به جای حساس او برخورد و داد و فریادش بلند شد و کسی توجهی به او نمی‌کرد و یکی دو روز بعد او را به بیمارستان بردند. وقتی که دکتر صلیب سرخ او را دیده بود، گفت: «او برای همیشه مقطوع‌النسل خواهد ماند.»

پس حالا چطور دایه‌ی دلسوزتر از مادر شده‌اند و حالا بعد از سال‌های سال



می‌خواهند ما را به زیارت اماکن مقدس ببرند.

این‌ها همان گرگان درنده‌ای بودند که حالا خود را در لباس میش نشان می‌دادند. به هر حال افسر توجیه سیاسی دست‌بردار نبود و هر روز با محرم فرماندهی اردوگاه صحبت می‌کرد تا بچه‌ها را راضی کند و برای اعزام به کربلا و نجف اعلام آمادگی کنند. این را هم نباید فراموش کنیم که بی‌شک این لطف خدا و محبت آن امامان بود که در اسارت نصیب ما می‌شد.

با توجه به مکر دشمن به آنها گفتیم، اگر قصد شما برای زیارت‌بردن ماست، تعهد دهید که هیچ‌گونه تبلیغات در مسیر رفت‌و برگشت نداشته باشید. در این صورت ما به زیارت می‌رویم و در غیر این صورت حاضر نیستیم. افسر هم با توجه به نیت شوم و پلیدی که در سر داشت، تعهد داد که به قولش عمل کند و با قبول این شرایط ما هم آماده‌ی رفتن برای زیارت اماکن مقدس شدیم.

اولین گروه به تعداد سیصد نفر اعزام شدند. چند روز بعد، گروه دوم رهسپار کربلا شدند. هر گروهی که اعزام می‌شدند، سیصد نفر بودند. دل تو دل هیچ‌کس نبود. همه غرق در شادی و سرور بودند. نمی‌دانم آن روز که اولین گروه اعزام شد و تا روزی که گروه سوم که من جزو این گروه بودم، چگونه سپری شد و شب‌ها را به چه شکلی به صبح می‌رساندیم.

عشق زیارت سراسر وجودمان را فرا گرفته بود. کم‌کم به یکی از بهترین و خوش‌ترین لحظات زندگی نزدیک می‌شدیم. صبح روشن و افقی پر از امید و نوری به وسعت دنیا بر قفس‌های تنگ و تاریک پرنندگان خونین‌بال تابیده بود و نوید پیروزی و برآورده‌شدن حاجت‌ها را خبر می‌داد. هنوز جسم خود را درون قفس می‌دیدیم، اما دل‌ها و قلب‌ها قبل از جسممان در آسمان نورانی برای زیارت مرقد مطهر امامان به پرواز در آمده بودند.

چند روز بعد، نوبت گروه سوم شد. من در گروه سوم بودم. اول بهمن ۶۷

نمی دانم آن روز تا ساعت پنج بعدازظهر، چطور گذشت. شور و شوق و هیجانی در دل ما به پا شده بود. ساعت پنج بعدازظهر، ما را از اردوگاه بیرون بردند. پشت در بزرگ اردوگاه، اتوبوس ها آماده بودند. با خوشحالی سوار اتوبوس شدیم. مساحت کوتاهی را از اردوگاه تا ایستگاه قطار شهر موصل طی کردیم.

چه زیبا بود هنگام حرکت، آن گاه که قطار زوزه کشان در غروبی غم انگیز و تاریک به سوی مقصد خویش روان بود، هر کس به گونه ای مشغول نیایش و هر لحظه ای یک بار صدای «السلام علیک یا ابا عبدالله» به گوش می رسید. هر کس از خود می پرسید که آیا به راستی ما به کربلا می رویم؟

به طرف بغداد حرکت کردیم. چهار نفر مأمور در هر واگن قطار، اوضاع را زیر نظر و تحت کنترل داشتند. کم کم روشنایی روز تبدیل به غروب دل انگیز شد، روی صندلی آرام و ساکت نشسته بودیم و لحظه شماری می کردیم که چه موقع به مأمون پناه جویان می رسیم.

مسیر موصل تا بغداد را شبانه طی کردیم و ساعت هشت صبح به ایستگاه قطار بغداد رسیدیم. سوار اتوبوس شدیم و اتوبوس ها به طرف کربلا ادامه ی مسیر دادند. در یکی از خیابان های بغداد در حال عبور بودیم. نسیم صبحگاهی با نشاطی دل انگیز بر پیکرهای خسته و کوفته ی بچه ها که سرشار از عشق و امید بودند، می وزید.

در مسیر خیابان، مردمی را مشاهده می کردیم که در حال بالابردن کرکره ی مغازه شان بودند. عده ای در کنار خیابان منتظر سرویس بودند تا سر کار و اداره بروند. دانش آموزان و دانشجویانی که به محل تحصیل می رفتند، نیم نگاهی به اتوبوس می کردند و دستی تکان می دادند و ما هم متقابلاً جواب می دادیم.

ذهنم را به زمان قبل از اسارت که همین طور به محل کار می رفتم، بردم و خاطره ها را در ذهنم به یاد آوردم. برای لحظه ای احساس ناراحتی کردم؛ اما

خیلی زود به عشق زیارت و با شور و شغف خاصی که در وجودم بود، همه چیز را به فراموشی سپردم.

درحالی که روی صندلی نشسته بودم، با خدای خود خلوت کرده بودم. آرام راز و نیاز می‌کردم و می‌گفتم: «ای خدا، آیا زمانی خواهد رسید که بتوانیم آزاد و آزادانه و بدون موانع و مشکلات همراه خانواده‌ها به زیارت مرقد مطهر این امامان مشرف شویم؟ آیا روزی خواهد رسید که همین‌طور سوار اتوبوس‌ها به طرف ایران در حال حرکت باشیم؟ چه زمانی و کی، والله اعلم. خداوند! خودت می‌دانی و بس. ان‌شاءالله آن روز هم خواهد رسید. اگر تو توفیق دهی و عمری باقی باشد.»

بعد از دو ساعتی به محدوده‌ی شهر مقدس کربلا نزدیک شدیم و هر چه که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم، دل‌هایمان به حال مظلومیت امام حسین(ع) و به‌یاد روز عاشورا می‌سوخت و اشک‌ها جاری می‌شد و اشک‌ریزان ضجه می‌زدیم. هرازگاهی از پنجره‌ی اتوبوس، مردمی را که در کنار خیابان ایستاده و یا در حال عبور بودند، مشاهده می‌کردیم. مظلومیت و غم در چهره‌های مردم کربلا گویای خیلی چیزها بود. کودکانی که از راه دور دستی تکان می‌دادند و ابراز احساسات می‌کردند، بعضی از خاطره‌ها را زنده می‌کرد.

چند نفر از بچه‌ها با مأمورانی که در اتوبوس بودند به‌گپ‌وگفت نشستند و به‌نوعی آنها را سرگرم صحبت می‌کردند. بعضی‌ها چشم‌راننده را می‌پاییدند. دوسه نفر از دوستان که مسئول رساندن دست‌نوشته‌ها و هدیه‌های دست‌ساز که در اردوگاه درست کرده بودیم به کودکان شهر کربلا بودند، خیلی زود و دور از چشمان مأموران دست‌نوشته‌ها و یادگاری‌هایی که خیلی چیزها در آنها نهفته بود، همچنین عکس‌های کوچکی از امام به صورت بسته‌بندی‌های ریز که در لابه‌لای کاغذ ماهرانه پیچیده شده بود از روزنه‌ی پنجره‌ی اتوبوس به طرف کودکان و بچه‌های شهر کربلا می‌انداختند.

کودکان و بچه‌هایی که در کنار خیابان بودند، با تمام وجود هدیه‌های اسارتی و عکس امام را که از داخل اتوبوس به طرف آنها انداخته می‌شد، بر می‌داشتند و بر آن بوسه می‌زدند و به سرعت محل را ترک می‌کردند. به بارگاه امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) نزدیک شدیم.

هنگامی که چشمانم به گنبد و بارگاه افتاد، از خود بی‌خود شدم و با تمام وجود اشک می‌ریختم؛ اما آنچه که بیشتر دل‌ها را می‌سوزاند، مظلومیت مردم ستم‌دیده و محزون شهر مقدّس کربلا بود که چندین و چند سال از عزاداری برای امام حسین(ع) محروم و ممنوع بودند.

نزدیک بین‌الحرمین، اتوبوس‌ها توقف کردند. مردم زیادی از کربلا در فاصله‌ی یکصدمتری از پشت موانع و میله‌های حفاظ ایستاده بودند. زن و مرد، پیر و جوان همه با لباس‌های مخصوص عربی و سیاه‌پوش. گویی که همیشه برای سرور و سالار شهیدان داغدار و در ماتم بودند.

نیروهای مخصوص و کماندوها از هر طرف ما را زیر نظر داشتند. وقتی که از اتوبوس پیاده می‌شدیم، به نشانه‌ی ادب و احترام و به یاد روزهایی که امام حسین و اهل‌بیتش در این مکان مقدس گام نهاده و با ظلم و ستم مبارزه کردند و مظلومانه شهید شدند، بر خاک بوسه می‌زدیم و هنگام تشرّف به حالت سینه‌خیز می‌رفتیم، هر چند نیروهای امنیتی با بی‌ادبی برخورد می‌کردند.

آنجا به یاد جمله‌ی سرگرد محمودی فرمانده‌ی اردوگاه افتادیم که چند سال پیش در اردوگاه الرمادی وقتی که می‌دید ما در مراسم مذهبی دعای کمیل و ندبه برگزار و در ایام محرم عزاداری می‌کردیم، می‌گفت: «امام حسین عرب است و ربطی به شما ندارد، چرا شما عزاداری می‌کنید، بر سروسینه می‌زنید و گریه می‌کنید؟»

سرگرد محمودی لهجه‌ی کردی داشت. از کردهای عراقی بود و به خوبی

فارسی صحبت می‌کرد. در زمان حکومت رژیم پهلوی برای آموزش دوره‌های نظامی به ایران آمده بود، مدت‌ها در شیراز دوره دیده بود. او در هر اردوگاهی که بود، بچه‌ها از دستش خیلی شکنجه و اذیت و آزار دیده بودند. فردی بی‌رحم و خشن و بدترین فرماندهی اردوگاه الرمادی بود.

مردم از همان فاصله، نظاره‌گر ما بودند و گریه‌کنان بر سروصورت می‌زدند. اشعار سوزناک عربی می‌خواندند و اشک می‌ریختند. نمی‌دانم چه احساسی داشتند، شاید به یاد همان روز عاشورا بودند که دارودسته‌ی یزیدیان در همین مکان مقدس اهل بیت امام حسین(ع) را به اسارت می‌بردند و بی‌رحمانه بر پیکر آنان تازیانه می‌زدند و اکنون صحنه‌ی روز عاشورا در کربلا بار دیگر تکرار می‌شد. باز هم به دست یزیدیان زمان و شاید هم به‌خاطر اینکه سال‌های سال اجازه نداشتند و ممنوع بود که برای امام حسین(ع) عزاداری کنند و حالا دارودسته‌ی صدام برای تبلیغات به زور هم شده، آنها را به اینجا آورده بودند. با این حال، چقدر اشک غم و هجران می‌ریختند و عقده‌های دلشان را با گریه خالی می‌کردند.

خیلی سریع ما را به‌طرف مرقد مطهر امام حسین(ع) حرکت دادند. وارد محوطه و مرقد مطهر شدیم. درهای محوطه‌ی حرم را بستند. نیروهای امنیتی آماده و مواظب هرگونه حرکت از طرف بچه‌ها بودند. داخل صحن و سرا شدیم. بیست دقیقه وقت بیشتر ندادند. خود را به ضریح چسبانیدیم و به نیت همه نماز خواندیم و دعا کردیم.

باورم نمی‌شد، فکر کردم دارم خواب می‌بینم. نیروهای امنیتی همه جا را کنترل می‌کردند؛ با این حال عده‌ای از پشت میله‌های حفاظ، خودشان را به گودال قتلگاه رساندند و خود را در گودال قتلگاه می‌انداختند و ضجه می‌زدند. بعضی‌ها همان جا نماز می‌خواندند.

بیست دقیقه وقت تمام شد. مأموران همه را به زور بیرون می کردند و در محوطه‌ی حرم، نیروهای امنیتی اطراف ما حلقه زدند و ما را در محاصره داشتند. آن گاه ما را پیاده به طرف مرقد حضرت ابوالفضل عباس(ع) حرکت دادند. هر کسی سعی می کرد زودتر وارد صحن شود. صحنه‌ای به یادماندنی و فراموش نشدنی داخل صحن و سرا حکم فرما بود.

بچه‌ها ضریح را گرفته بودند و ضجه می زدند و با صدای بلند صدام را نفرین می کردند. انگارانه انگار که کسی آنجا وجود دارد. گویی مأموران گنگ و لال شده بودند. بچه‌ها ترس و واهمه‌ای در وجودشان نبود. داخل صحن حضرت ابوالفضل(ع) مأموران کمی آرام تر به نظر می رسیدند و سعی می کردند نزدیک بچه‌ها نشوند.

کمی بیشتر از وقت معمول داخل صحن ماندیم. مأموران به واسطه‌ی ترسی که از قمربنی هاشم(ع) داشتند با احترام و مؤدبانه ما را بیرون کردند. از انجام اعمال زیارت، از صحن بیرون آمدیم و به طرف محل پارکینگ اتوبوس‌ها راه افتادیم. همه کنار اتوبوس تجمع کردند. ما را به سرعت سوار اتوبوس‌ها کردند و راهی شهر نجف شدیم.

در طول مسیر، نزدیکی‌های کوفه نخلستان‌های سرسبزی به چشم می خورد که برایمان تازگی داشت. از جاده‌ای که نزدیک به مسجد کوفه بود، عبور کردیم. تابلوهای نصب شده در کنار جاده، نشان از نزدیکی به مقصد می دادند. دسته‌های شتر در میان نخلستان‌های کوفه ایستاده یا خوابیده بودند.

به شهر کوفه نزدیک شدیم. گویی حضرت علی(ع) در کوفه ایستاده و با مردم سخن می گوید. نمی دانم آیا تاکنون مولای متقیان این گونه زائرانی داشته است یا نه؟ اشک زلال چشم با خاک سیاه زمین آمیخته و شور و شعور به جان

همه ریشه دوانیده بود. عبارت «علی مع الحق و الحق مع علی»<sup>۱</sup> خوش آمدگویی به زائران بود.

وارد شهر مقدس نجف شدیم. در مسیر خیابان به طرف حرم، سکوتی محض حکم فرما بود. از اجتماع مردم مثل اجتماع مردم کربلا، خبری نبود. نیروهای امنیتی کاملاً همه جا را تحت نظر و کنترل داشتند. کسی از مردم را نمی گذاشتند نزدیک شود. در خیابانی نزدیک حرم از اتوبوس ها پیاده و به سرعت وارد محوطه ی حرم و داخل صحن شدیم. با همان بیست دقیقه وقت، زیارت کردیم. به نیابت از همه، زیارت و نماز خواندیم.

توفیق حاصل شد که نماز ظهر را داخل صحن به جا آوریم. از صحن بیرون آمدیم و در محوطه جمع شدیم. از اینکه بعد از چند سال اسارت و آن هم فقط برای یک بار توانستیم مرقد مطهر امامان (ع) را زیارت کنیم، خدا را شاکر بودیم و آن هم بی شک توفیقی بود که خداوند و اهل بیت (ع) و به خصوص امام زمان (ع) نصیب ما کرد.

در حیاط حرم مطهر بودیم که صحنه ای عجیب و جالب مواجه شدیم. همه مات و مبهوت ماندیم؛ زیرا سابقه نداشت که عراقی ها در طول این چندسال اسارت، رفتار و برخوردشان تغییر کرده باشد و با ملایمت رفتار کنند و این قدر مهمان نوازی کنند تا چه رسد به این جور پذیرایی. یقیناً همان توفیق و لطف الهی و محبت اهل بیت (ع) در اسارت شامل حال ما شد و آن امامان ما را به مهمانی دعوت کردند و ما را بر سر سفره ی پربرکت خود پذیرا شدند.

چندین میز غذاخوری بدون صندلی در محوطه ی حرم گذاشته و روی هر میز چند سینی پر از غذا گذاشته بودند. همه را برای صرف غذا به پشت میز فرا خواندند. همه پشت میز ایستادند و با گفتن بسم الله، دسته جمعی شروع کردیم.

۱ - حدیث نبوی به معنای: «علی حق است و حق با علی است.»

نه قاشق بود و نه چنگالی و نه نانی. بالاجبار همه درحالت ایستاده با دست غذا را صرف کردند. آن قدر غذا خوش طعم و خوشمزه بود که هر چه می‌خوردیم، سیر نمی‌شدیم. غذا این قدر برکت داشت که هر چه می‌خوردیم از غذا هم کم نمی‌شد. در طول چند سال اسارت، چنین غذایی نه دیده و نه خورده بودیم. سعی می‌کردیم کمی مراعات وضعیت گوارشی خود را بکنیم. خوردن زیاد بعد از چند سال، آن هم به یکباره، باعث مشکلاتی می‌شد. هنوز مقدار زیادی از غذا مانده بود که بچه‌ها دست از غذا کشیدند. الحمدلله با عنایت‌های خاص امام‌زمان(ع) با موفقیت و به نحو شایسته‌ای به زیارت رفتیم و برگشتیم.

چند روز بعد، گروه چهارم و آخرین گروه از اردوگاه موصل چهار رهسپار کربلا می‌شوند. بچه‌ها با شور و شوق و به عشق زیارت مولای متقیان علی(ع) و سرور و سالار شهیدان امام حسین(ع) و حضرت ابوالفضل(ع) اردوگاه را ترک می‌کنند و همچون گروه‌های قبل در مدت تعیین شده اعمال زیارت را به‌جا می‌آورند.

مأموران آنها را از صحن و سرا بیرون آورده و آن‌ها را به قصد زیارت حضرت ابوالفضل العباس(ع) می‌برند. بعد از زیارت از حرم بیرون می‌آیند و به طرف جایگاه اتوبوس‌ها حرکت می‌کنند تا راهی نجف اشرف شوند، ناگهان می‌بینند که عراقی‌ها پیمان‌شکنی و خلف وعده کرده‌اند.

دشمن خطاکار و عهدشکن با اهداف پلیدش، آنچه در فکر پلیدش داشت، برای گروه چهارم به مرحله‌ی اجرا درآورده بود و آن بدقولی مسئولان اردوگاه و بالاخص افسر توجیه سیاسی در اردوگاه بود که به رغم قولی که داده بودند، تعدادی از عکس‌های صدام لعنتی و پارچه‌نوشته‌هایی را که در وصف صدام جنایتکار نوشته بود، جلوی اتوبوس‌ها زده بودند.

بچه‌ها با دیدن این صحنه و این عمل وقیحانه و به‌خاطر پیمان‌شکنی عراقی‌ها، از سوارشدن به اتوبوس خودداری می‌کنند و با وحدتی دشمن‌شکن در



مقابل عراقی‌ها مقاومت می‌کنند. مردمی که برای دیدن اسرا آمده بودند، چند متری دورتر شاهد و ناظر ماجرا بودند و از استقامت و پایداری بچه‌ها به وجد آمده بودند. چیزی نمانده بود که بچه‌ها و مردم با هم متحد شده و بساط عراقی‌ها را جمع کنند.

مأموران بی‌رحمانه به بچه‌ها هجوم می‌آورند و آنها را تهدید می‌کنند و با گفتن جملاتی از قبیل اینکه شما اسیرید و در اختیار ما هستید و باید تابع و تسلیم ما باشید، سعی در مجاب کردن آنها دارند؛ اما بچه‌ها شجاعانه و قاطعانه جواب آنها را می‌دهند و می‌گویند: «ما اسیر هستیم؛ اما زبان و عقیده‌ی ما اسیر شما نیست. شما پیمان‌شکنی کردید. ما همه‌ی مشکلات و سختی‌های این سفر و اسارت را به‌جان می‌خریم؛ اما حاضر نیستیم ذره‌ای به مملکت و نظام ما توهین و بی‌حرمتی شود. تا این عکس‌ها و پارچه‌نوشته‌ها را از اتوبوس بردارید، سوار اتوبوس نخواهیم شد.»

مأموران تعدادی از بچه‌ها را کتک می‌زنند. بچه‌ها شروع به سینه‌زنی و مرثیه‌سرایی می‌کنند. مردم از دور شاهد این صحنه بودند. همه‌همه و سروصدا در میان مردم به‌پا می‌شود که نزدیک بود شورشی به وقوع بپیوندد.

وقتی عراقی‌ها دیدند کار به جای خطرناکی رسیده و با مقاومت بچه‌ها مواجه شده‌اند و نمی‌توانند اراده‌ی پولادین و آهنین آنها را درهم شکنند، جز تسلیم راهی نمی‌بینند و از ترس اینکه مبدا اوضاع بدتر از این شود، شروع به برداشتن پارچه‌نوشته‌ها و عکس‌ها می‌کنند و آن قدر با شتاب این کار را انجام می‌دهند که دوتا از عکس‌ها پاره می‌شود.

خوشحالی در چهره‌ی بچه‌ها موج می‌زند. دیگر راهی برای عراقی‌ها نمانده بود. بچه‌ها را سوار اتوبوس می‌کنند و راهی اردوگاه می‌شوند. بچه‌ها افسری را که اسرا را اذیت کرده ضرب‌و‌شتم و توهین کرده بود، به خاطر عمل زشت و ناجوانمردانه‌اش به حضرت ابوالفضل (ع) واگذار می‌کنند که تقاص آنها را از او و

دیگر مأموران بگیرد.

بچه ها که به اردوگاه رسیدند، فردای آن روز ترس و وحشت شدیدی افسر را گرفته بود و خیلی نگران بود. او با گردن کج نزد بچه ها آمد و با اظهار پشیمانی و عذرخواهی از بچه ها، طلب عفو و بخشش کرد و گفت: «دیشب خواب دیدم. در همان حالت خواب، مادرم مرا سفارش و گوشزد کرد که مبادا زوآر حضرت ابوالفضل(ع) را اذیت کنی. الان خیلی ناراحت و پشیمانم. شما هم به واسطه‌ی اعتقاد و دلسوزی مادرم مرا ببخشید.»

بچه ها هم با عطوفت و گذشتی که در وجودشان بود، از او گذشت کردند.





## فصل چهارم

وقتی از رادیوی عراق این خبر پخش شد که حال امام وخیم و ایشان در بیمارستان بستری است، تحمل شنیدنش برای همه بسی سنگین و شاید باورنکردنی بود؛ اما به هر حال بچه ها شب ها و روزها برای سلامتی و شفای امام، دعای «امن یحییب» را می خواندند و هر شب دعای توسل برگزار می کردند.

صبح زود اول خرداد ۶۸، رادیوی عراق از بلندگوهایی که در اردوگاه نصب بود، خبری پخش کرد که همه را ناراحت و نگران کرد و در غم و اندوه فرو برد و تا آن موقع هیچ چیز و هیچ کس نتوانسته بود مانند این خبر هولناک، اردوگاه را در سکوت و خاموشی فرو برد.

اوضاع اردوگاه و وضعیت روحی بچه ها در حال دگرگونی و تغییر بود. همه به این فکر بودند و آرزو داشتند که اگر روزی به میهن خود برگردند، برای دیدن چهره‌ی نورانی و حرف‌های دلنشین و اثربخش آن بزرگوار راهی جماران شوند و همه‌ی درد و رنج و غم‌های چند سال اسارت را از تنش‌شان بیرون کنند.

روز چهاردهم خردا ۶۸ من با چند نفر دیگر برای کمک و کار به آشپزخانه‌ی اردوگاه رفته بودیم. آن روز نوبت اتاق ما بود که در آشپزخانه‌ی اردوگاه همکاری کند تا غذای آن روز اردوگاه را با کمک آشپزها تهیه و آماده کنیم. رادیوی عراق خبر کوبنده‌ای اعلام و همه را زمین گیر و میخ کوب کرد. طوفان غیرمنتظره‌ی خردادماه، بنیاد همه‌ی آرزوهای چندین و چندساله‌ی اسرا را از جا کند و آنها را در بهت و اندوه فرو برد. سکوتی مطلق همراه با غم و اندوه بر اردوگاه سایه افکند. سرانجام، خورشید همه‌ی امیدها و آرزوها غروب کرد و آسمان اردوگاه را غم و ماتم گرفت.

آن ساعت، همه در محوطه‌ی اردوگاه بودند و با شنیدن خبر ارتحال ملکوتی امام(ره) با چشمانی پر از اشک داخل اتاق رفتند. در دیار غربت، غمی جانکاه و جانسوز گریبان گیر تمامی اسرا شد. هر کسی در گوشه‌ای از اتاق ماتم گرفت و با صدای بلند و ناله کنان اشک می‌ریخت.

وقتی که بچه‌ها به یاد این جمله‌ی حضرت امام می‌افتادند که فرموده بود: «اگر روزی اسرا برگشتند و من در میان آنها نبودم، سلام مرا به آنها برسانید و بگویید که من برای آزادی شما دعا می‌کردم.» صدای ناله و شیون بیشتر شد.

عراقی‌ها وحشت‌زده در حالت آماده‌باش کامل قرار گرفتند که مبدا اسرا دست به حرکت اجتماعی یا شورش بزنند. مأموران بیشتری وارد عمل شدند تا تسلط کامل بر اردوگاه داشته باشند. بچه‌ها تا یک هفته از هر نوع فعالیت در اردوگاه دست کشیدند. کلاس‌های گروهی و خصوصی و ورزشی تعطیل شد. حتی قدم‌زدن و هواخوری در محوطه‌ی اردوگاه در سکوت و بی‌سروصدا انجام می‌شد.

مراسم عزاداری و سینه‌زنی و نوحه‌سرایی در همه‌ی اتاق‌ها شروع شد و تا چهل روز مراسم قرائت قرآن برگزار شد. هر چه عراقی‌ها سعی می‌کردند اتحاد یکپارچه‌ی اردوگاه را به هم بزنند و مانع برگزاری مراسم عزاداری و سینه‌زنی

عمومی شوند، نمی‌توانستند و حتی از کارهایی که قبلاً در اردوگاه می‌کردند، دست کشیدند.

برنامه‌ی رادیوی فارسی و پخش ترانه‌ها و اخبار دروغین منافقان تعطیل شد. بعضی از مأموران در اردوگاه، سکوت اختیار کردند و به نوعی اظهار هم‌دردی می‌کردند و متوجه شده بودند که دیگر نمی‌توانند آن عشق و علاقه‌ی بچه‌ها را به امام کم کنند.

گرچه سران رژیم بعثی و دیگر دشمنان با فوت امام در ذهن‌های خود تصورات و خیال‌های باطل و واهی داشتند؛ اما خبرگان رهبری یک روز بعد از ارتحال امام، با انتخاب حضرت آیت‌الله‌خامنه‌ای به عنوان رهبر و ادامه‌دهنده‌ی راه و اهداف امام، همه‌ی آمال و آرزوهای دشمنان را بر باد فنا و نابودی داد و آنها را دچار یأس و ناامیدی و سردرگمی کرد.





## فصل چهل و یکم

روزها و ماه‌ها و سال‌های اسارت با همه‌ی فراز و نشیب‌ها و سختی‌ها و تلخی و شیرینی‌هایش سپری می‌شد. دیگر به فکر آزادی و رهایی از اسارت هم نبودیم. چرا که در طول چند سال اسارت و دو سالی که از اعلام آتش‌بس می‌گذشت، بارها و بارها بر سر مبادله‌ی اسرا بحث و مذاکره و گفت‌وگو شده بود و نتیجه‌ای به‌دست نیامده بود و هر بار به بهانه‌ای رها شده بود.

۲۴ مرداد ۶۹ در ساعت هواخوری با یکی از دوستان به‌نام اردشیر(صالح) اهل بوشهر در محوطه‌ی اردوگاه در حال قدم‌زدن و خواندن زبان انگلیسی بودیم. چند نفری هم دور از چشمان مأموران، ورزش می‌کردند.

آن روز، رفتار مأموران داخل اردوگاه کمی متفاوت‌تر از روزهای قبل به نظر می‌رسید. کار به کار کسی نداشتند. چیزی را عنوان و بازگو نمی‌کردند. به‌نظر می‌آمد خبرهایی شده و ما نمی‌دانیم. مأموران خوش‌حال به‌نظر می‌رسیدند. ناگهان صدای گوینده‌ی رادیو از بلندگویی که در داخل اردوگاه نصب شده بود در گوش‌ها طنین‌انداز شد و مژده‌ی خبر جدیدی داد. همه در نزدیکی بلندگو جمع‌شده و گوش‌ها را تیز کرده و گردن‌ها را برافراشته بودند و شش دانگ



حواسشان به رادیو و گزارشگر اخبار بود. چندین بار و در فواصلی کوتاه خبر جدید را مژدگانی می‌داد. قلب‌هایمان همانند تیک تاک ساعت می‌زد و به تندی کار می‌کرد.

سکوتی مطلق اردوگاه را فرا گرفته بود. اکثریت بچه‌ها در محوطه و در چهار جهت اردوگاه نزدیک بلندگوها جمع شده بودند و سراپا گوش بودند. دست از همه چیز و هرکار کشیده بودند. حتی عده‌ای که در صف‌های طویل و دراز و پر از ازدحام دستشویی بودند با شنیدن خبری که هنوز اعلام نشده بود خوب است یا بد، به نفع ماست یا به ضرر ما، صف‌های طویل و دراز دستشویی را رها کرده و به دیگران ملحق شده بودند.

هرکس دوست داشت خودش مستقیماً خبر را بشنود. بعد از چند دقیقه‌ای و درحالی که سکوت مطلق در جمع ما حاکم بود، یکی از بچه‌ها صدای خنده‌ی همه را در آورد و گفت: «بچه‌ها، نگاه کنید دستشویی آزادآزاد است. هیچ‌گاه دستشویی به این خلوتی نبوده!»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «ول کن بابا، تو هم وقت گیر آوردی، بگذار ببینیم رادیو چه می‌گوید، بعد یا بخند یا گریه کن!»

عقربه‌ی ساعت به کندی و آرام‌آرام به ساعت یازده صبح و ساعت پخش اخبار نزدیک می‌شد. لحظه‌ها به کندی سپری می‌شد. چند ثانیه مانده به ساعت یازده، قلب‌ها به تپش افتاد و نفس‌ها در سینه حبس شده بود. عقربه‌ها روی عدد یازده رسید. صدای تاپ‌تاپ قلب‌ها به گوش می‌رسید. صدای گوینده‌ی رادیو بلند شد: «بسم الله الرحمن الرحيم. ایها الشعب العراق عظیم... ای مردم بزرگ عراق، بشارت باد بر شما. بشارت باد بر شما مردم قهرمان عراق. از روز ۲۴ مرداد ماه قرار قطعی است که دو کشور ایران و عراق به مرزهای بین‌المللی عقب‌نشینی و همزمان مبادله‌ی اسرای دو کشور را شروع کنند.»

خبر همچون بمب در اردوگاه منفجر شد. هنوز کلام گوینده تمام نشده بود که ناگهان گویی قیامت به پا شد. گویا اسرافیل در صور دمیده بود و هر یک به این طرف و آن طرف دوان دوان می‌رفتند و خبر را به یکدیگر می‌رساندند. بعضی مجدداً خبر را تکرار می‌کردند. همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و شانه بر شانه‌های همدیگر می‌گذاشتند و یکدیگر را می‌بوسیدند. خنده به گریه و گریه به خنده بدل می‌شد. بر چهره‌های پر تبسم یکایک اسرا، خنده نقش بست و از شدت گریه‌ی شوق و خوشحالی، صورت همه خیس شده بود.

شور و شغف اردوگاه را فرا گرفته بود و هر کس به شکلی اظهار خوشحالی و شادمانی می‌کرد. شاید برای چندین بار همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و شانه‌های همدیگر را بوسه می‌زدند و اشک می‌ریختند و می‌گفتند خدایا شکر، روزی را که سال‌های سال در انتظارش بودیم، فرا رسید.

وقت ناهار نزدیک شد. مسئولان آشپزخانه آهنگ ناهار ناهار را به صدا در آوردند؛ یعنی اینکه ناهار آماده است؛ اما کسی به فکر ناهار و غذا نبود. اشتباهی همه کور شده بود. بچه‌ها از این اتاق به آن اتاق و از این قاطع (بند) به آن قاطع می‌رفتند و به دوستان و هم‌زمان خود نشانی ایران را می‌دادند و می‌گرفتند و می‌گفتند: «ان‌شالله هر چه زودتر در ایران همدیگر را خواهیم دید و دیدارها را از سر می‌گیریم.»

عراقی‌ها کنترلی بر اردوگاه نداشتند و بچه‌ها را به حال خود گذاشته بودند. با این همه خوشحالی و شادمانی، هنوز ته دل‌مان می‌گفت، نکنند توطئه‌ای در کار باشد و عراقی‌ها بخواهند روحیه‌ها را خراب کنند و دوباره اعصاب همه را به هم بریزند. این جور کارها از آنها بعید نبود. بارها و بارها در دوران اسارت و بعد از آتش‌بس در بعضی از اردوگاه‌ها چنین کارهایی کرده بودند.

همان‌طور که عده‌ای پیرمرد را تا در پلکان هواپیما بردند و باز آنها را به

اردوگاه برگردانده‌اند. عده‌ای دیگر را شبی از اردوگاه بردند و اسامی آنها را برای مبادله نوشتند؛ از جمله حجت‌الاسلام ابوترابی، ولی همان شب آنها را به اتاق برگردانده‌اند. شاید این هم نوعی شکنجه‌ی روحی و روانی بود و همان‌طور که نوربخش و یک نفر دیگر را از اردوگاه بردند و گفتند آنها را به ایران می‌برند؛ ولی سر از استخبارات درآوردند! حالا هم به نوعی می‌خواستند اعصاب همه را به هم بریزند و باعث تضعیف روحیه‌ی بچه‌ها شوند.

کمی از شور و شغف‌ها که کم شد، مسئولان غذای هر اتاق به آشپزخانه رفتند و ناهار را گرفتند و به اتاق بازگشتند. همه داخل اتاق رفتند تا ناهار را صرف کنند. دور سفره هم همگی از آزادشدن صحبت می‌کردند و میلی به غذا نداشتند. همه منتظر اخبار و گزارش‌های جدیدتری بودند.

شب، رادیو همان اخبار ساعت یازده صبح را تکرار کرد. کم‌کم امیدواری بیشتر شد و خیال‌ها به ایران پرواز کرد. بعضی‌ها می‌گفتند، اکنون خانواده‌ها با شنیدن این خبر چه حال و روزگاری دارند. بعضی هم کمی نگران و ناراحت بودند و می‌گفتند: «نمی‌دانم آیا پدر و مادرم بعد از این همه سال رنج و دوری و چشم‌انتظاری، در قید حیات هستند یا نه؟» چون سال‌ها بود که اخباری از آنها نداشتیم و نامه‌ای از سلامتی آنها دریافت نکرده بودیم.

روز ۲۵ مرداد برای اردوگاه ما لباس آوردند. لباس‌هایی که بوی آزادی و رهایی از اسارت را می‌داد. با تحویل گرفتن لباس‌ها، امید و اطمینان بیشتری به آزادی پیدا کردیم. لباس‌ها شامل یک جفت کفش، یک شلوار و یک پیراهن آستین کوتاه، مثل همان لباس فصل نظامی بود که خود سربازان و مأموران عراقی در اردوگاه برای روزهای خاص یا در بعضی مراسم می‌پوشیدند.

خیلی از لباس‌ها در حد و اندازه و تناسب اندام و قدوقواره‌ی بچه‌ها نبود. بعضی با هم تعویض می‌کردند؛ اما این کار هم جوابگو نبود. بچه‌های خیاط

دست‌به‌کار شدند، شبانه‌روز کار کردند و تا حدودی لباس‌ها را در سایزها و اندازه‌ی تن بچه‌ها درست کردند.

روز ۲۶ مرداد، شب رادیو اعلام کرد که اولین گروه از اسرا بعد از سال‌ها دوری از وطن از طریق مرز خسروی پا به خاک مقدس جمهوری اسلامی ایران گذاشتند. خدا می‌داند که آن شب چه غوغایی در اردوگاه به‌پا شد. شور و شادی بر در و دیوار اردوگاه حاکم شد.

آن شب بچه‌ها خواب نداشتند. عراقی‌ها فقط صبح، یک نوبت آمار گرفتند و بچه‌ها را به‌حال خود رها کردند. روز ۲۷ مرداد همه دور هم در محوطه نشستند و به صحبت درباره مبادله‌ی اسرا مشغول شدند. شب هم رادیو اعلام کرد که دومین گروه از اسرا وارد ایران شدند.





## فصل چهل و دوم

۲۸ مرداد ۶۹، نوبت به اردوگاه ما رسید. صبح زود گروهی از صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند. اعلام کردند تا شماره ی یک هزار، برابر با کارت اسارتی آماده باشند. اولین گروه را که من نیز جزو آن بودم، به قسمتی از اردوگاه بردند و همه ی ما را در چند اتاق جا دادند. یک به یک همه را فرا می خواندند و مصاحبه می کردند که آیا تمایل دارید به ایران بروید یا تقاضای پناهندگی دارید.

دو نمونه فرم دادند و گفتند که هر کدام را می خواهید، امضا کنید، «پناهندگی یا آزادی». وقتی که فرم آزادی را پر می کردم، از خوشحالی دستانم می لرزید و ناخودآگاه اشک شوق می ریختم.

در اردوگاه ما کسی تقاضای پناهندگی نکرد. آخر این در شأن و منزلت ما اسرای ایران نبود. چطور ممکن بود کسی که چند سال رنج و مصیبت کشیده، شکنجه را تحمل کرده و با مشکلات طاقت فرسای اسارت دست و پنجه نرم کرده و با توکل کردن به خدا و توسل به اهل بیت (ع) و با امید به پیروزی رزمندگان، آرزوی رهایی از اسارت را داشته، حال به چه قیمتی به آبروی خود خدشه و لطمه وارد کند و دنیا و آخرت خود را خراب کند و بعد هم سرافکندگی

و تأسف را برای خود و خانواده‌اش به همراه داشته باشد.

کارهای ثبت نام خیلی سریع تا ظهر همان روز به اتمام رسید. وقت ناهار شد؛ یعنی آخرین ناهاری که در اردوگاه می‌بایست صرف می‌شد. گروه‌های غذایی برای تحویل گرفتن غذا به آشپزخانه رفتند. غذا را گرفتند و به اتاق آوردند. بچه‌ها برای صرف ناهار دور هم نشستند. کسی احساس گرسنگی نمی‌کرد و فقط از روزهای تلخ و شیرین اسارت صحبت می‌کردند. از اتفاقات و حوادث غم‌انگیز آن دوران اسارت حرف می‌زدند. بعضی‌ها می‌رفتند و یادگاری‌هایی بر در و دیوار اردوگاه و اتاق‌ها می‌نوشتند که خداحافظ اردوگاه... خداحافظ ای سیم خاردارهای بی‌وفا؛ اما روزی شما گواهی بدهید و حقانیت اسرا را ثابت کنید. دیدار ما بعدها و...

آن چه بر دوش همه سنگینی می‌کرد و دل همه را می‌آزرد، جای خالی شهدا و آن دوستان و هم‌سنگران میدان نبرد و هم‌بندان در اسارت بود. کسانی که بعد از اسارت بر اثر شکنجه‌های طولانی‌مدت و نبود خدمات و رسیدگی نکردن در دیار غربت مظلومانه شهید شدند، روحشان شاد و راهشان مستدام. راستی خانواده‌شان چه صبر و تحملی داشتند که باید بعد از چند سال فراق و انتظار حالا هم از دیدار عزیزانشان بی‌بهره باشند. یقیناً آنها با خدا معامله کردند و صبر و طاقت آن را هم از خدا طلب می‌کنند؛ امثال شهید امجدیان، فتح‌الله عزیز، ابراهیم رضایی، نظری و... .

ساعت پنج عصر شد. مأموران آمدند و با گفتن کلام همیشگی اسرع! اسرع! بچه‌ها را به صف کردند و لحظاتی بعد، در بزرگ اردوگاه را باز کردند. بچه‌ها همه صلوات فرستادند؛ اما آرام. چند دقیقه ای بیرون از اردوگاه منتظر ماندیم تا اینکه اتوبوس‌ها آمدند. مأموران و مسئولان که همراه اتوبوس آمده بودند، کمی مهربان‌تر و آرام‌تر بودند. بر خلاف سال‌های قبل که بچه‌ها را در حین نقل‌وانتقال خیلی آزار و اذیت می‌کردند.

یک بار دیگر و برای آخرین بار اطراف اردوگاه را نگاهی انداختم و به یاد خاطره‌ی تلخ شبی افتادیم که با چه وضع اسفباری و با چه جنایت‌هایی که تاریخ سراغ ندارد، ما را وارد همین اردوگاه کردند.

سوار اتوبوس‌ها شدیم و به طرف بغداد حرکت کردیم. به راحتی همه جا را نگاه می‌کردیم. بر خلاف سال‌های قبل که ما را با دست و چشمانی بسته و با کنترل شدید امنیتی و حفاظتی از این زندان به آن زندان و از این اردوگاه به آن اردوگاه انتقال می‌دادند و نمی‌دانستیم مقصدمان کجاست؛ اما حالا آزاد بودیم و به خوبی همه جا را نگاه می‌کردیم و مقصدمان را می‌دانستیم و برای رسیدن به مقصد لحظه‌شماری می‌کردیم و بی‌صبرانه منتظر ورود به خاک ایران بودیم. نزدیک به غروب وارد شهر موصل شدیم. از مسیری پررفت‌وآمد ما را عبور دادند و به نوعی می‌خواستند وانمود کنند و به ما نشان بدهند که مردم و شهرهای عراق در امنیت و آرامش به سر می‌برند و جنگ اثراتی بر پیشرفت و توسعه‌ی عراق نگذاشته است. از شهر موصل خارج شدیم؛ ولی آثار ضرب‌وشتم و درد از اردوگاه‌های موصل بر پیکر خسته و رنجور اسرا نقش بسته و خاطرات تلخ آن دوران از ذهنشان خارج نمی‌شد.

وارد جاده‌ی بغداد شدیم. چند نفر از بچه‌ها با راننده و سربازان در اتوبوس صحبت می‌کردند و آنها نیز با بچه‌ها دردودل می‌کردند. از حرف‌هایشان معلوم بود که آن بیچاره‌ها هم چقدر مورد ظلم و ستم رژیم بعثی عراق و بی‌عدالتی حکومت صدام قرار دارند. در یکی از میدان‌های بزرگ بغداد، مجسمه‌ی صدام برپا بود.

از راهی که نزدیک به استخبارات و وزارت دفاع عراق بود، عبور کردیم. این مکان مخوف‌ترین و بدترین مکان شکنجه و نگهداری اسرا بود. قریب به یک ماه اول اسارت را همراه با ضرب‌وشتم و شکنجه‌های بی‌اساس در همین مکان تحمل



کردیم و چه روزها و شب‌های تلخی را با اضطراب و استرس در همین استخبارات پشت سر گذاشتم. برای لحظاتی خاطره‌ی تلخ روزهای ظلمت و تاریکی آن دوران دشوار را در ذهن خود مجسم کردم.

چند کیلومتری از بغداد را پشت سر گذاشتیم و به‌طرف مرز خسروی در حرکت بودیم. آرام‌آرام بوی آزادی و رهایی از اسارت به مشام می‌رسید. از بغداد تا مرز خسروی دوونیم ساعت راه بود. وقتی چشممان به تابلویی افتاد که فاصله‌ی ۵ کیلومتری تا مرز خسروی را نشان می‌داد، بچه‌ها با شور و هیجان شروع به خواندن سرود «ای ایران، ای مرز پر گهر» کردند.

خوشحالی و شادمانی در چهره‌ی تک‌تک بچه‌ها موج می‌زد و از فرط خوشحالی اشک می‌ریختند. اشک‌ها از گونه‌ها سرزیر می‌شد و لب‌ها خندان و خوشحال صلوات و تکبیر می‌فرستادند. بالاخره بعد از ده سال وارد نقطه‌ی صفر مرزی شدیم. چه خوش باشد که بعد از انتظاری / به امید رسد امیدواری.



## فصل چهارم و سوم

در نقطه‌ی صفر مرز خسروی، اتوبوس‌ها توقف کردند. از اتوبوس عراقی‌ها پیاده شدیم. چندین چادر گروهی در همان نقطه‌ی صفر مرزی برپا کرده بودند. هیأت‌هایی از صلیب سرخ و کشور جمهوری اسلامی ایران و عراق حضور داشتند. چه شور و چه هیجانی و چه غوغایی در دل‌ها به‌پا شده بود. لحظه‌ای که بعد از سال‌های سال اولین قدم بر خاک ایران گذاشتیم؛ درحالی‌که اشک در چشم‌ها حلقه زده بود، پیشانی بر خاک نهادیم و سجده‌ی شکر به‌جا آوردیم. اسرای ایرانی که از عراق آمده بودند در یک مکان جمع شدند و اسرای عراقی هم در گوشه‌ی دیگری. اسرای ایرانی را که نام می‌بردند، به همان تعداد، اسرای عراقی را تحویل می‌دادند. اسرای ایرانی سوار اتوبوس‌های کشور خود می‌شدند و اسرای عراقی هم با همان اتوبوس‌هایی که ما با آن آمده بودیم، به بغداد برمی‌گشتند.

چشم‌ها گریان و صورت‌ها اشک‌باران، اشک شوق و شادمانی بود. چه صفایی داشت هنگامی که بچه‌ها پیشانی بر خاک می‌ساییدند و با خدای خود

خالصانه و عاشقانه راز و نیاز می‌کردند و چقدر تفاوت بود میان ما اسرای ایران و اسرای عراق.

به چشم خود دیدم وقتی که بچه‌ها پیشانی بر خاک می‌گذاشتند و بر خاک پاک ایران بوسه می‌زدند، اسرای عراقی مات‌ومبهوت نگاه می‌کردند. وقتی آنها وارد خاک کشورشان می‌شدند؛ گویی آنها را با زور می‌بردند و هیچ میل و رغبتی به رفتن نداشتند و بدون برنامه و مراسم خاصی روانه‌ی عراق می‌شدند.

دو کیلومتری از نقطه‌ی صفر مرزی دور شدیم. باز اتوبوس‌ها توقف کردند و بچه‌ها پیاده شدند و باز به خاک افتادند و درحالی که خاک را بوسه می‌زدند، گریه می‌کردند و چنان اشک می‌ریختند، به حدی که صورت‌ها خیس‌خیس می‌شد و قطرات اشک بر زمین می‌ریخت؛ چون روزی قدم‌به‌قدم این مکان خون‌ریخته شده بود و شهادت‌بهترین و پاک‌ترین و رشیدترین مردان این سرزمین را گواهی می‌داد.

بچه‌ها دست‌ها را به سوی آسمان بلند می‌کردند و دعا می‌کردند و دوباره بر خاک می‌افتادند و می‌گفتند: «خدا یا، گرچه لیاقت شهادت را نداشتیم و دست تقدیر این چنین شد که اسیر شدیم؛ اما تا آنجا که توانستیم، به رغم اینکه در چنگال خونین بعضی‌ها گرفتار بودیم و تازیانه و کابل‌ها و باتوم‌های مأموران خشن و بی‌رحم را شبانه‌روز بر بدن خود لمس می‌کردیم؛ اما از راه و هدف شما شهیدان دست برد نداشتیم و در این راه پایدار ماندیم و با صبر و استقامت خود، دشمن را خوار و ذلیل کردیم. از خدا می‌خواهیم که تا آخرین نفس ادامه دهنده‌ی راهتان باشیم که در آن دنیا شفیع ما باشید، ان شاءالله.»

درددل با شهدا تمام شد. بچه‌ها سرودهایی را آماده کرده بودند. این سرودها را بارها در اردوگاه می‌خواندند. گروه سرود شروع به خواندن کردند. صدای ناله و گریه‌ی همه به آسمان می‌رفت. سیل جمعیت و دریای بی‌کران از زن و مرد و

پیر و جوان، کوچک و بزرگ برای استقبال آمده و بی‌صبرانه منتظر دیدار اسرا بودند. عده‌ای سوار اتوبوس شدند و عده‌ای هنوز بر خاک افتاده بودند و سجده‌ی شکر به‌جا می‌آوردند.

داخل اتوبوس روی صندلی نشسته بودم که یکباره یکی از بچه‌ها بیرون از اتوبوس مرا صدا زد و گفت: «یک نفر سراغت را می‌گیرد.»

تعجب کردم. خدایا، چه کسی می‌تواند باشد که به اینجا آمده؟ از اتوبوس پیاده شدم تا او را ببینم. می‌رفتم و نگاه می‌کردم. یک لحظه توی آن جمعیت او را دیدم. با اینکه چند سال همدیگر را ندیده بودیم، به خوبی او را شناختم. از دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم. ایشان آقای «رحمت الله امامی» بود که قبل از اسارت در پادگان شهرضا با هم بودیم و اهل یک محل بودیم و جزو نیروهای امنیتی بود که برای استقبال آنجا آمده بودند.

گپ و گفت ما لحظه‌ای بیشتر طول نکشید. سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. یکی دو ساعتی طول کشید تا به شهر قهرمان پرور قصر شیرین رسیدیم. تمامی خیابان‌ها و کوچه‌ها و میدان‌ها به زیبایی تزئین و چراغانی شده بود. همه‌ی مردم شهر قصر شیرین و عده‌ی زیادی از دیگر نقاط و شهرهای ایران حضور داشتند. گویی همه‌ی مردم ایران به آنجا آمده بودند.

چه شور و چه هیجانی و چه استقبال بی‌نظیری. آن قدر مردم آمده بودند و ازدحام بود که خیابان‌ها و جاده‌ی منتهی به اسلام‌آباد را بند آورده بودند و اتوبوس‌ها قادر به حرکت نبودند. مردمی که در کنار جاده بودند و در میان انبوه جمعیت، خودشان را به سختی به اتوبوس می‌رساندند. یکی عکس اسیری را در دست داشت و از بچه‌ها سؤال می‌کرد: «آیا صاحب این عکس را می‌شناسید؟ همراه شما هست یا نه؟»

دیگری عکس مفقودی داشت و می‌گفت: «صاحب این عکس را شما ندیده یا

خبری از او ندارید؟» و دیگری عکس شهیدی در دست داشت.

من و قاسم مدنی داخل اتوبوس روی صندلی نشسته بودیم و صحنه‌ها را به خوبی مشاهده می‌کردیم. به قاسم گفتم: «یادت می‌آید آن لحظه در اولین روز اسارت که با دست و چشمانی بسته ما را به مکان‌های نامعلومی می‌بردند؛ ولی الان مقصدمان را می‌دانیم و برای رسیدن به آن لحظه‌شماری می‌کنیم و این لحظه چقدر شیرین و دلچسب است. آن هم با چنین صحنه‌هایی که ماندنی و فراموش‌نشدنی است.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. قطار اتوبوس‌ها، آهسته‌آهسته می‌رفتند. دو ساعتی بعد به اسلام‌آباد رسیدیم و وارد پادگان نظامی شدیم. بعضی از مردم خود را به پادگان می‌رساندند و از پشت دیوارها سراغ اسیری را می‌گرفتند. یکی دو ساعت بعد، پس از به‌جا آوردن نماز، شام را صرف کردیم. بعد از ده سال اولین بار با شام نوشابه صرف شد.

ساعت ده شب، هوایم سی ۱۳۰ حامل آزادگان سرفراز از زمین کنده شد و به طرف اصفهان پرواز کرد. ساعت یازده شب بود که هوایم در فرودگاه اصفهان به زمین نشست. بلافاصله از فرودگاه به طرف پادگان غدیر رفتیم. ۴۸ ساعت در پادگان کارهای قرنطینه و آزمایش‌ها و معاینه‌های لازم انجام شد تا نتایج آزمایش‌ها را دادند، کمی دلهره و ترس داشتیم که نکند بیماری بدجوری داشته باشیم و به‌خاطر این بیماری ما را تحویل خانواده‌هایمان ندهند و حالا بعد از ده سال اسارت، اینجا نگه‌مان دارند. احساس بدی داشتیم که نکند مشکلی پیش بیاید، اما خدا را شکر جواب آزمایش‌ها درست بود.

مردم لحظه‌به‌لحظه بی‌صبرانه پشت دیوار پادگان می‌آمدند و هرکس سراغ اسیری را می‌گرفت. ما این تصور را داشتیم که بعد از کارهای قرنطینه به هر یک از ما مبلغی پول برای کرایه می‌دهند و به تنهایی راهی شهر و زادگاه خود

می‌شویم و باید برای پیدا کردن منزل خود سرگردان باشیم یا جایی بمانیم تا بعد از ساعت‌ها معطلی کسی سراغمان بیاید و ما را به منزل ببرند.

بعد از ۴۸ ساعت قرنطینه، ما آزاده‌های استان فارس و بوشهر و خوزستان با یک هواپیمای مسافربری از فرودگاه اصفهان به طرف فرودگاه شیراز پرواز کردیم. بعد از ظهر روز اول شهریور ۶۹، هواپیما در فرودگاه شیراز به زمین نشست. آزاده‌های استان فارس پیاده شدند.

رفتم ساک هایم را تحویل بگیرم. ساکی که در اصفهان به من داده بودند، سر جایش بود؛ اما کیف کوچک کولی را که روزهای آخر اسارت از پارچه‌ی بلوز اسارتی درست کرده بودم، نبود و دیگر پیدا نشد که نشد. امیدوارم روزی به دستم برسد. خیلی قشنگ و یادگاری خوبی بود. یک جلد قرآن مجید که عراقی‌ها سر مرز داده بودند، چند تا تسبیح یادگاری اسارت و تکه‌هایی از پارچه‌ی سبز که در سفر کربلا تبرک کرده بودم، یک آلبوم محتوای عکس‌هایی که خانواده برام فرستاده بودند، همه توی کیف کولی بودند و روی جلد آلبوم، یکی از بچه‌ها به نام صیادی، پرنده‌ی زیبایی نقاشی کرده بود. این پرنده در قفس گیر افتاده بود و می‌خواست پرواز کند؛ اما بال‌هایش شکسته بود.

جمعیت زیادی از مردم زن و مرد پیر و جوان، کوچک و بزرگ در سالن و محوطه‌ی بیرون فرودگاه تجمع کرده و بی‌صبرانه منتظر دیدار اسیران بودند. با برنامه‌ای که از قبل قرار شده بود می‌خواستند ما را به زیارت حضرت شاه‌چراغ(ع) و بعد قبور شهدا ببرند؛ اما ازدحام بیش از حد مردم مانع این کار شد. جلوی اتوبوس‌ها را سد کردند. اتوبوس‌ها قادر به حرکت نبودند. صبر همه لبریز شده بود. مردم دیگر طاقت یک‌لحظه دوری اسیران را نداشتند.

به هر حال از بردن به زیارت حضرت شاه‌چراغ(ع) و قبور شهدا منصرف شدند. عده‌ای از مردم به طرف اتوبوس‌ها هجوم آوردند و هر کس اسیری را می‌شناخت، از

اتوبوس بیرون می‌برد. همدیگر را در آغوش می‌گرفتند، نه یکبار، بلکه بارها و بارها این کار تکرار می‌شد. از دیدار یکدیگر سیر نمی‌شدند و اشک شوق و خوشحالی می‌ریختند. بعضی بر اثر شوق و خوشحالی زیاد، بی‌حال بر زمین می‌افتادند. صحنه‌ها به یادماندنی و فراموش‌نشدنی بود.

من هنوز داخل اتوبوس بودم. از میان انبوه جمعیت، کسی را نمی‌توانستم بشناسم. احساس کردم باید تنها و تنها باشم و از یاد همه رفته باشم. چشمم را به میان جمعیت انداخته بودم و حریصانه نگاه می‌کردم. جستجو می‌کردم شاید کسی را ببینم. ناگهان برادرم بهزاد و عمویم راه‌علی و پسر عمویم عبدالله را از پشت شیشه‌ی اتوبوس دیدم.

از همان‌جا آنها را صدا زدم. عبدالله فوری مرا شناخت و خودش را به داخل اتوبوس رساند. من هم از اتوبوس پیاده شدم. برادرم بهزاد و عمویم هم آمدند. مدام همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و با هم اشک شوق و خوشحالی می‌ریختیم.

از محوطه‌ی فرودگاه بیرون آمدیم. خیابان‌های اطراف پر از جمعیت بود. عبدالله هم رفت توی آن همه جمعیت. پدر همسرم آقای امینی، مادرم و عمه‌ام آفتاب و خواهرم هم آمده بودند و با چشم‌های اشکبار خودشان را به من رساندند.

مادری که ده سال صبر و تحمل کرد و منتظر چنین لحظه‌ای بود. انگار شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش فرا رسیده بود. بارها و بارها همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم، اما باز همدیگر را کم داشتیم. مادرم با زبان مادری و آن دل پاک و بی‌آلایش خدا را شکر می‌کرد و اشک می‌ریخت. تازه آن موقع بود که فهمیدم مادر بودن یعنی چه؟ و چه جایگاه والا و مقدّسی دارد.

با هم به‌طرف منزل مسکونی واقع در شریف‌آباد حرکت کردیم. نزدیک محل و کوچه که رسیدیم، همه‌جا چراغانی بود و برای خوش‌آمدگویی هم چندین پارچه

نصب شده بود. تمامی بستگان و اقوام و همسایگان خیلی اظهار محبت و لطف کردند و مرا در جمع خود پذیرفتند و دورم را احاطه کردند.

توی آن همه جمعیت، چشم‌درچشم مردم دوخته بودم و به دنبال گمشده‌ام می‌گشتم. کسی که صداقت و پاکدامنی‌اش الگو بود، انگار که غیش زده بود. نمی‌دانستم کجاست و کسی هم چیزی به من نمی‌گفت. نگران شدم. نکند اتفاقی افتاده و می‌خواهند از من پنهان کنند؟ می‌خواستم فریاد بزنم و احوالی از او بگیرم؛ اما فریادهایم در گلو حبس شده بود.

یک ساعتی گذشت. یکباره از میان جمعیت، صدای گریه و زاری همسر مهربانم بلند شد. او درحالی که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت، می‌گفت: «عزیز، لعنتی‌ها چه بر سرت آورده‌اند؟»

مادرش هم می‌گفت: «تصدقت بگردم، چرا این قدر لاغر و رنجور شده‌ای؟»

همسرم دسته گلی به من داد گرفتم و خیلی آرام تشکر کردم. سرم پایین بود و با شرم به او نگاه می‌کردم. شاید مدت طولانی جدایی باعث این شرمساری بود. دختر برادرم که یک سال قبل از اسارت من به دنیا آمده بود می‌گفت: «عمو، این همسرت! چرا نگاهش نمی‌کنی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟»

سه روز در شیراز بودم و بعد از آن، راهی محل و زادگاه خود شدم. مردم زادگاهم هم مانند یک قهرمان از من استقبال کردند. آنجا متوجه شدم که در این سال‌ها که نبوده‌ام، مردم روستای ما نیز مانند همه‌ی شهرها و روستاهای ایران اسلامی از پانزدهمین و با تقدیم ۲۲ شهید و چندین جانباز و آزاده از کیان ایران عزیز با جان و دل دفاع کرده‌اند.

اکنون که به پایان کتاب می‌رسم، یک بار دیگر همه‌ی آن حوادث و اتفاقات را در ذهنم مرور می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که اگرچه در ابتدا می‌خواستم به تعبیر ابوالفضل بیهقی لختی قلم را بر یاران رفته بگریانم؛ اما



الحق والانصاف، چیزی جز سربلندی و افتخار ندیدم.  
بیاییم تاریخ گذشته را چون چراغی پیش راه آینده بگذاریم و با عبرت‌آموزی  
از آن و تداوم راه شهدا و ایثارگران، روزه‌روز بر عزت و عظمت و قدرت ملت و  
کشور عزیز ایران در دنیا، بیفزاییم.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاة

شیراز - بهار ۱۳۹۵

  
تصاویر و اسناد





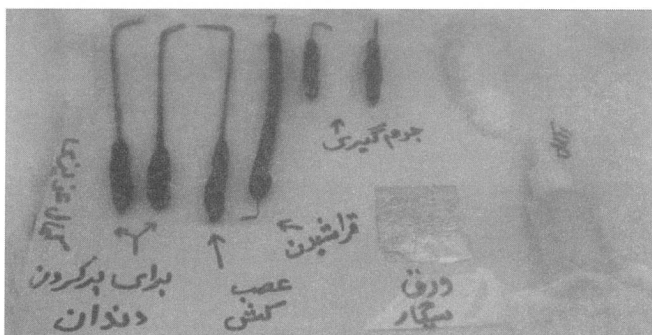
مستحق دریافت استقلال... کشته شد...  
 جناب آقای...  
 CENTRAL TRACING AGENCY  
 INTERNATIONAL COMMITTEE OF THE RED CROSS  
 جنيف - سوئیس

صبر دردم است ای ما بشود...  
 شماره کتبی...  
 نام کامل (به عنوان محمول)  
 نام پدر  
 نام و نشانی کامل فرستنده...  
 SENDEN

صبر دردم است ای ما بشود...  
 شماره کتبی...  
 نام کامل (به عنوان محمول)  
 نام پدر  
 نام و نشانی کامل فرستنده...  
 FAMILY MESSAGE

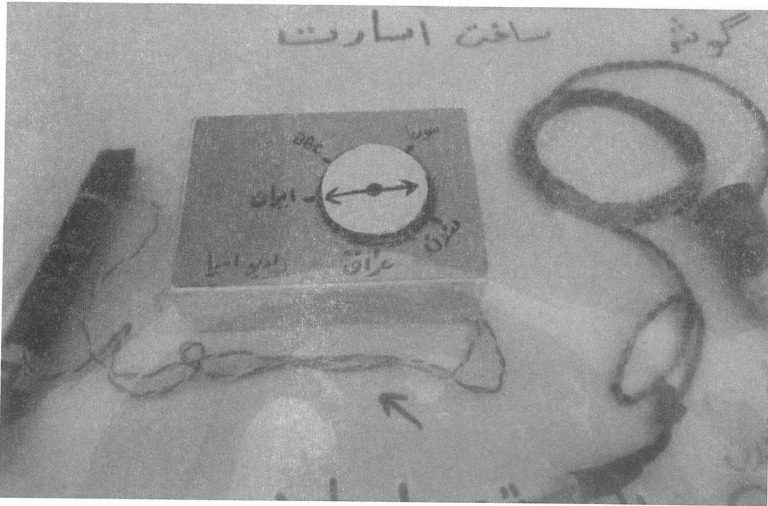
آدرس...  
 نام کامل (به عنوان محمول)  
 نام پدر  
 نام و نشانی کامل آدرسه...  
 ADDRESSEE

Please write very legibly  
 مستحق است خوانا بنویسید  
 فرما! لکانه بخط واضح عدا

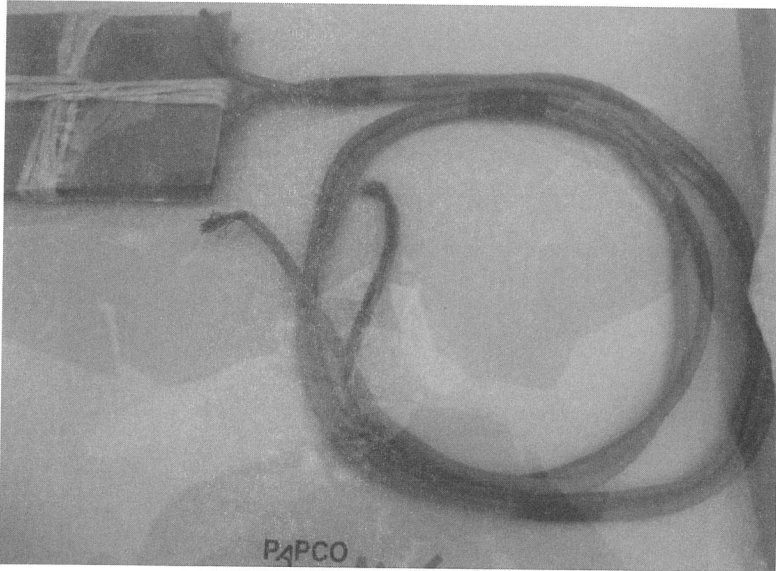


نمونه‌ای از وسایل دندان‌پزشکی در اسارت

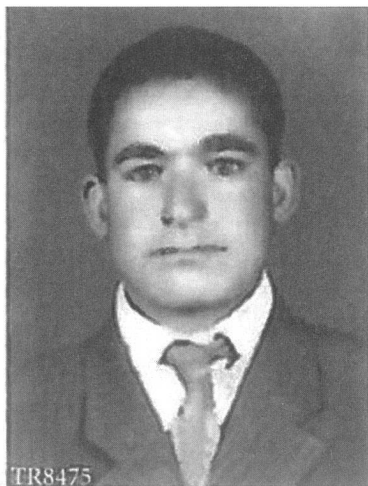




راديوى اسارت



کابل برق (المنت)



در کلاس چهارم ابتدایی در حدود سیزده سالگی



از چپ به راست:

آزادگان، رحیم صادقی، غلامرضا طاووسی و عزیزاله معینی  
این عکس حدود یک ماه و نیم قبل از اسارت در منطقه دارخوین گرفته شده است.





ایستاده از چپ به راست:

آزادگان، حسین قاسمی، عزیزاله معینی و...

این عکس حدود چهار ماه قبل از شروع جنگ در منطقه خسروآباد در آبادان گرفته شده.



از چپ به راست:

عزیزاله معینی، آزاده، حسن ژولانژاد، احمد دهنون در فروردین ماه سال ۱۳۵۸ دزفول



از چپ به راست: عزیزالله معینی، منصور تیشه ای، رسول بیات، حسین عزیزی  
اردوگاه موصل ۴ سال ۱۳۶۷

---



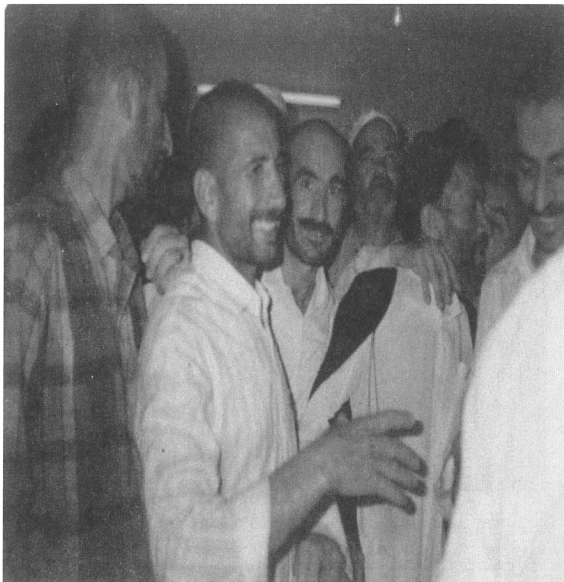
ایستاده از چپ به راست: فضیل نوذری، عزیزالله معینی،؟؟  
نشسته از چپ به راست: خسروی، فایز نیک سرشت، فتا محمدی،؟  
اردوگاه موصل ۴ سال ۱۳۶۴

---

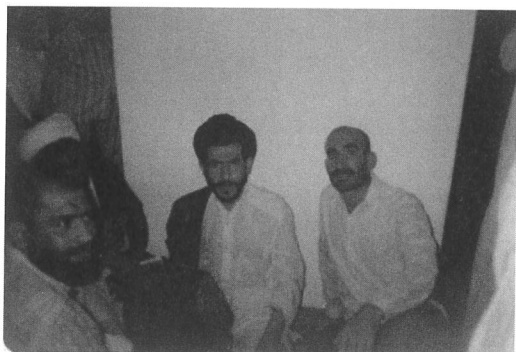


ایستاده از چپ به راست: نفر اول مرحوم غلام اسفندیاری، نفر دوم اسفندیار کاظمی، نفر سوم  
مرحوم سیروس یزدان پناه- فضیل نوذری  
نشسته از چپ به راست: عزیزالله معینی، سردار جعفری، صفری  
اردوگاه موصل ۴ سال ۱۳۶۶

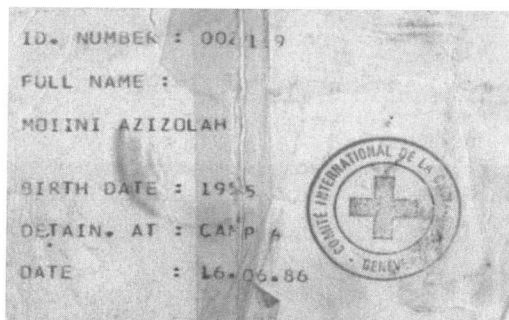
---



با حاج آقا سید علی اکبر ابوترابی، مکه سال ۱۳۷۰



در کنار حجة الاسلام سيد محمد حسين ابوترابی سال ۱۳۷۰



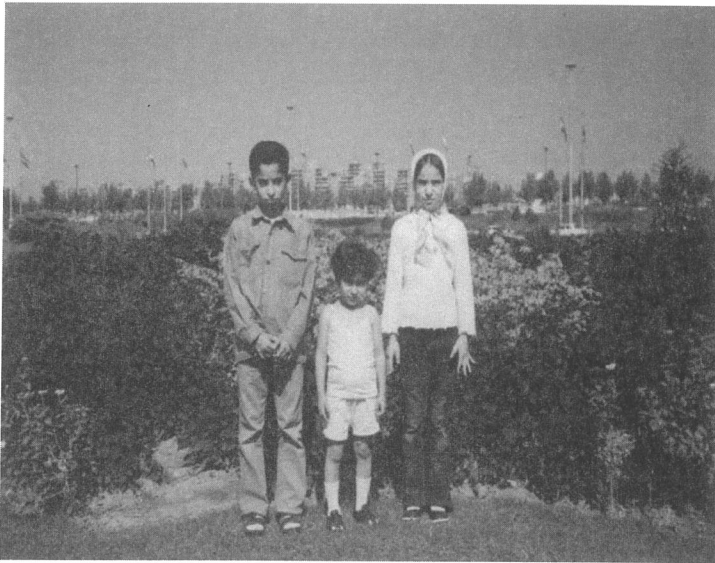
کارت شناسایی اسارت



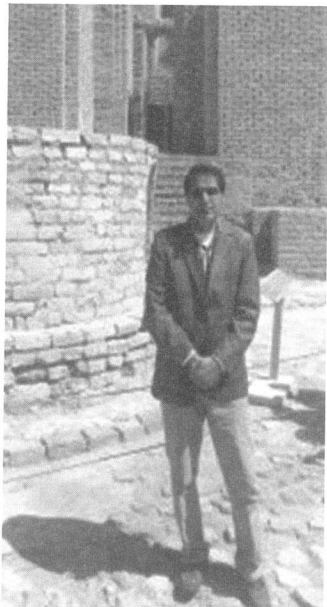
کارت آزادی - قرنطینه‌ی اصفهان ۶۹/۵/۲۹



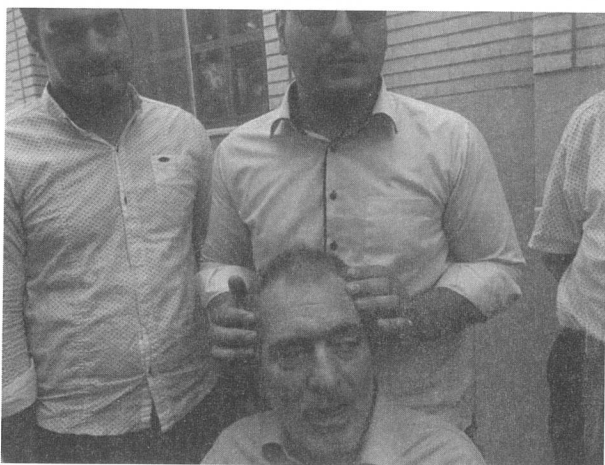
به همراه مادر و همسر در مشهد مقدس



نور چشمی‌هایم: علی اکبر، فاطمه و زهرا



آزاده و جانبیار، امیدوار فروغی

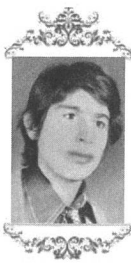


آزاده حسین قاسمی با پسرانش

### شهادای روستای رودبال - استان فارس



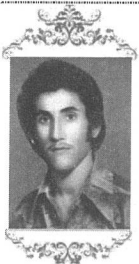
فرج الله کاظمی - شهادت ۶۱/۲/۱۶



کوهسار کاظمی - شهادت ۵۹/۱۰/۲۰



حسین قیصری - شهادت ۶۱/۱/۱۶



شاهپور فضیلت - شهادت ۶۱/۲/۲۰



مهدی امامی - شهادت ۶۱/۴/۲۳



عبدالکریم احمدی - شهادت ۶۱/۴/۲۳



قدمعلی جانانای - شهادت ۶۵/۲/۱۶



فضل الله شریفی - شهادت ۶۵/۱۰/۲۰



ارچ شریفی - شهادت ۶۵/۴/۱۱



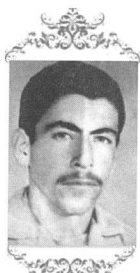
منصور امامی - شهادت ۶۵/۱۰/۲۰



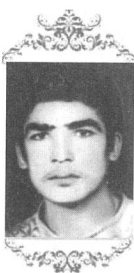
محمود فروغی - شهادت ۶۵/۱۰/۲۹



شاهین فروغی - شهادت ۶۹/۷/۲۲



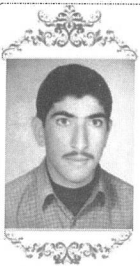
افضل زارعی - شهادت ۶۵/۱۷/۷



خدانظر معینی - شهادت ۶۵/۱۱/۷



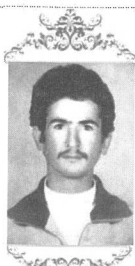
محمدحسین عبادی نژاد ۶۵/۱۱/۲۸



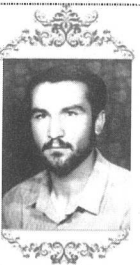
یعقوب امامی - شهادت ۶۶/۵/۱۹



یوسف امامی - شهادت ۶۶/۱۲/۲۶



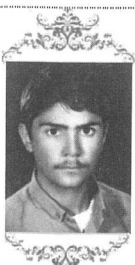
منصور معینی - شهادت ۶۷/۲/۱۷



علیقلی معینی - شهادت ۶۷/۳/۲۰



مصطفی عسکری - شهادت ۶۷/۳/۲۳



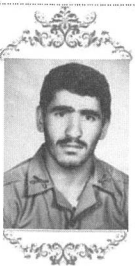
سپهام کریمی - شهادت ۶۷/۳/۲۳



شهید حمزه معینی تاریخ شهادت  
۶۲/۴/۲۱ محل شهادت: زبیدات



شهید ولی محمدی - شهادت ۱۳۶۲/۵/۲  
عملیات حاج عمران



شهادت امامی - ۶۹/۱۰/۱۳







مرکز نشر زرینه  
۱۵۰۰۰ تومان

ISBN 964-358-575-1



9 789643 585754